

بدهی استخوان ها

نوشته:

تری گودکایند



مترجم: سالیپد

www.Good-life.ir



شمشیر حقیقت

بدنی استخوان ها

نوشته

تری گود کایند

ترجمه‌ای از سایت زندگی خوب

کلیه‌ی حقوق مادی و معنوی محفوظ می‌باشد



مقدمه مترجم:

اثری که در پیش رو دارید، ترجمه‌ای از یک داستان نسبتاً کوتاه و مستقل، اما وابسته به مجموعه‌ی شمشیر حقیقت نوشته‌ی تری گودکایند است. معمولاً در اینترنت این جلد به عنوان جلد صفرم نام برده شده. در حقیقت این جلد پس از جلد چهارم توسط نویسنده نگاشته شده، اما داستان آن به قبل از آغاز ماجرای دو قهرمان اصلی داستان و به زمان یک نسل پیش از آنها و اواخر جنگ اول میان دی‌هارا و سرزمین میانه بازمی‌گردد.

بهترین زمان برای خواندن این جلد به نظر من پس از همان جلد چهارم است، چرا که نویسنده در این جلد با هوش و زیرکی خاصی، بعضی شگردها و نکاتی که قبلاً در جلدهای اول تا چهارم استفاده کرده بود را دوباره با لعبی جدید و غافلگیرکننده (حتی برای کسانی که تا حد زیادی با سبک نویسنده در دنیای جادویی آن آشنا شده‌اند) در این جلد مورد استفاده قرار می‌دهد.

اما خواندن و لذت بردن از این داستان مستقل اصلاً و به هیچوجه منوط به خواندن جلدهای دیگر مجموعه نمی‌باشد. گرچه اکیداً توصیه می‌شود که پیش از مطالعه‌ی این تک جلد، جلد اول از مجموعه اصلی را خوانده باشید تا به طور کلی با بعضی اشخاص و سرزمین‌ها و قوانین و فضای جادویی داستان آشنایی داشته باشید، زیرا نویسنده در این جلد به علت مختصر بودنش و اعتماد به اینکه خواننده‌اش با فضای کلی داستان آشنایی دارد، چندان وارد توضیح جزئیات نمی‌شود.

در هنگام ترجمه‌ی داستان سانسوری صورت نگرفته و از نظر بنده محدودیت سنی خاصی برای مطالعه‌ی آن وجود ندارد. (البته مطمئناً این کتاب مناسب گروه سنی خردسال یا کودک نمی‌باشد.)

هدیه‌ی کوچکی از طرف سایت زندگی خوب و من به دوستان فانتزی و کتاب.

سپید (محمد)



"چی توی کیسه داری، عزیزم؟"

آبی^۱ مشغول تماشای دسته‌ای از قوها در دوردست بود که صفیرکشان در حال پرواز بودند، چون نقطه‌هایی زیبا و سفید بر زمینه‌ی دیوارهای تیره و سر به فلک کشیده‌ی دژ دیده می‌شدند، و سفر طول و دراز خود را از کنار خاکریزها، جان پناه‌ها، برج‌ها و پل‌هایی که با نور خورشید پایین دست روشن شده بود، ادامه می‌دادند. تمام طول روز در حالی که آبی منتظر ایستاده بود، به نظر می‌رسید که شبِ دهشتناک دژ به او خیره شده است. آبی به سمت پیرزن خمیده‌ی روبرویش برگشت.

"معذرت می‌خوام، چیزی ازم پرسیدید؟"

"پرسیدم چی توی کیسه‌ت داری؟" پیرزن در حالی که به بالا نگاهی می‌انداخت، با نوک زبانش شکافی را در میان دندانهایش، جایی که یک دندانش را از دست داده بود، لیسید. "چیز باارزشیه؟"

آبی همانطور که کمی خود را از پیرزن لبخند به لب دور می‌کرد، کیسه‌ی کرباسی را به خودش فشرد. "فقط یه سری از وسائلم هستش، همین."

یک افسر نظامی، به همراه دسته‌ای از دستیاران، مباشران و نگهبانان، از زیر حصارِ فلزیِ مشبکِ عظیمِ الجثه‌ای که بر فراز ورودی دژ سایه افکنده بود خارج شد. اگرچه که سربازان فضای زیادی برای عبور داشتند، آبی و دیگر مراجعینی که در ابتدای پل سنگی منتظر ایستاده بودند خودشان را به یکدیگر فشرده و به کناری رفتند. افسر فرمانده، با نگاهی جدی و بدون توجه از کنار آنها عبور کرد و پاسخ نگهبانان پل را که با کوبیدن مشت‌هاشان بر روی زره‌هایشان بر بالای قلب‌هایشان به او سلام نظامی داده بودند را نداد.

تمام طول روز سربازان مختلفی از سرزمین‌های مختلف و همچنین گاردِ میهن^۲ از شهر وسیع آیدیندریل در زیر پایشان، به دژ می‌آمدند و می‌رفتند. برخی از آنان فرسوده از سفر به نظر می‌رسیدند. برخی یونیفرم‌هایی داشتند که هنوز آغشته به خاک و دوده و خونِ ناشی از مبارزه‌های اخیر بود. آبی حتی دو افسر نظامی از سرزمین خودشان

^۱ Abby

^۲ سربازانی که مسئولیت حفظ امنیت داخلی پایتخت (آیدیندریل) را بر عهده دارند.



«پندیسان ریچ»^۳ دیده بود. آن دو افسر در نگاه آبی به سختی چیزی بزرگ‌تر از پسر بچه‌ها به نظر رسیده بودند، اما پسرانی که خیلی زود روکش نازک نوجوانی را از دست داده بودند، همچنان ماری که قبل از موعد مناسب پوست بیاندازد و بلوغ نوظهورش زخم خورده و آسیب دیده به نظر رسد.

آبی علاوه بر این، چنان صف‌هایی از افراد مهم و برجسته را دیده بود که به سختی می‌توانست باور کند. ساحره‌ها، اعضای شورا و حتی اعتراف‌گیرها از قصر اعتراف‌گیران در آن پایین در شهر به بالا آمده بودند. در مسیر رو به بالایی که آبی به سمت دژ آمده بود، به ندرت پیچ و خمی در جاده‌ی نفسگیر وجود داشت که نمایی از شکوه وسیع سنگ‌های سفیدی که قصر اعتراف‌گیران بود را به او عرضه نکرده باشد. اتحاد سرزمین میانه، به رهبری خود مادر اعتراف‌گیر، شورای سرزمین میانه را درون قصر برگزار می‌کرد و علاوه بر این، آنجا اعتراف‌گیرها زندگی می‌کردند.

در تمام طول عمرش آبی تنها یکبار پیش از این اعتراف‌گیری دیده بود. آن زن آمده بود تا مادر آبی را ببیند و آبی که در آن زمان حتی ده سال هم نداشت، نتوانسته بود از خیره شدن به موهای بلند اعتراف‌گیر اجتناب کند. غیر از مادرش، هیچ کس در روستای کوچک آبی به نام «کانی کراسینگ»^۴ به اندازه کافی مهم نبود تا موهایش به قدری بلند باشد که به شانه‌هایش برسد. موهای نرم و قهوه‌ای تیره‌ی خود آبی گوشه‌هایش را پوشانده بود ولی نه بیش از آن.

هنگامی که در میان راهش برای رسیدن به دژ، از میان شهر عبور کرده بود، برایش سخت بود که با دهان باز به زنان اشراف زاده‌ای که موهایشان تا شانه‌هایشان و حتی کمی بیش از آن بلند بود خیره نشود. اما اعتراف‌گیری که به سمت دژ بالا می‌رفت و لباس ساده‌ی مشکی ساتن یک اعتراف‌گیر را پوشیده بود، موهایی داشت که تا نزدیک پشت کمرش می‌رسیدند.

آبی آرزو می‌کرد که کاش توانسته بود نگاه بهتری به منظره‌ی چنین موهای بلند و مجلل، و زنی که اینقدر مهم است تا صاحب چنین موهایی باشد بیاندازد، اما آبی به همراه دیگر افرادی که در ابتدای پل بودند روی یک زانو تعظیم کرده بود و مانند دیگران جرأت نکرده بود سرش را بلند کرده و نگاه کند، مبادا که نگاهش با آن زن تلاقی کند.

^۳ Pendisan Reach

^۴ Coney Crossing



گفته می‌شد که تلاقی نگاه با یک اعتراف گیر می‌توانست، اگر خوش شانس باشی، عقلت را از تو بگیرد و اگر نباشی روح را. حتی با وجود اینکه مادر آبی گفته بود که این حقیقت ندارد، و اینکه تنها لمس عمدی چنین زنی می‌تواند چنین اثری داشته باشد، آبی می‌ترسید که، امروز از میان تمام روزها، صحت این شایعات را بسنجد.

پیرزن روبرویش که دامنی چند لایه به تن داشت، لایه‌ی رویی دامنش با حنا رنگ شده بود و بر روی پیراهنش شالی تیره و آویزان انداخته بود، سربازانی را که عبور می‌کردند تماشا کرد و بعد خم شده و نزدیکتر آمد. "بهرتره که یه استخون بیاری، عزیزم. شنیدم که توی شهر کسای هستن که همچین استخونایی رو می‌فروشن، البته به قیمت مناسب خودش. جادوگرا احتیاجی به گوشت نمک سود ندارن. اونا خودشون گوشت نمک سود دارن." پیرزن نگاهی به پشت سر آبی و به دیگران انداخت تا ببیند که آنها مشغول کار و بار خودشان باشند. "بهرتره که چیزات رو بفروشی و امیدوار باشی که به اندازه کافی داشته باشی که بتونی یه استخون بخری. جادوگرا چیزی که یه دختر روستایی برایشون آورده باشه نمی‌خوان. لطف و درخواستی ویژه از جادوگرا به این آسونیا به دست نیامد." پیرزن نگاهی به پشت سربازانی که اکنون به آن سمت پل رسیده بودند انداخت. "به نظر می‌رسه که نه حتی برای اون کسای که اوامرشون رو اطاعت می‌کنن."

"من فقط می‌خوام باهاشون صحبت کنم، همین."

"اونطوری که من شنیدم گوشت نمک سود حتی یه صحبت کردن هم دستت نمیده." او نگاهی به دستان آبی انداخت که سعی داشت شمایل صاف و گردی را که زیر کرباس بود مخفی کند. "یا شایدم یه کوزه‌ای که خودت درست کردی. این چیزیه که آوردی، عزیزم؟" چشمان قهوه‌ای زن که در چهارچوبی سالخورده و چروکیده بود بالا آمد و با جدیتی ناگهانی به او خیره شد. "یه کوزه؟"

آبی گفت: "آره. یه کوزه که خودم درستش کردم."

زن با لبخندی تردید و دیرباوری خود را نشان داد و با یک انگشت چند تار موی کوتاه خاکستری را دوباره به زیر سرپوش پشمیش برگرداند. انگشتان لاغر و پیچ خورده‌اش دور قلابدوزی روی آستین پیراهن سرخ رنگ آبی بسته شد و ساعد او را کمی بالاتر آورد تا نگاهی بیندازد.



"شاید بتونی بابت انگوت قیمت یه استخون مناسب رو بدست بیاری."

آبی نگاهی کوتاه به دستبندی انداخت که متشکل از دو سیم فلزی بود که به شکل دایره‌هایی متقارن درهم بافته شده بودند. "مادرم اینو بهم داده. جز برای من ارزش دیگه‌ای نداره."

لبخندی آرام به لبان پُر ترک زن نشست. "ارواح خوب می‌دونن که قدرتی بالاتر از خواست یه مادر برای محافظت از بچه‌ش نیست."

آبی به آرامی دستش را عقب کشید. "ارواح خودشون می‌دونن که این کاملاً حقیقت داره."

آبی که زیر نگاه موشکافانه‌ی پیرزنی که ناگهان پرحرف شده بود احساس ناراحتی می‌کرد، به دنبال جایی امن گشت تا نگاهش را به آن بدوزد. نگاه کردن به دره‌ی عمیق در زیر پل باعث می‌شد سرش گیج برود و از نگاه کردن به دژ جادوگران نیز خسته شده بود، بنابراین در حالی که به سمت دسته‌ی مردم در پشت سرش برمی‌گشت که بیشترشان مردهایی بودند که مانند او در ابتدای پل منتظر مانده بودند، وانمود کرد که توجهش به چیزی جلب شده. خودش را با جویدن آرام آخرین تکه‌ی نانی که قبل از بالا آمدن به سمت دژ در بازار شهر خریده بود مشغول کرد.

آبی هنگام صحبت کردن با غریبه‌ها احساس ساده بودن و غریبی می‌کرد. در تمام عمرش هرگز این تعداد از مردم را ندیده بود، چه رسد به مردمی که آنها را نمی‌شناسد. در کانی کراسینگ، او تک‌تک افراد را می‌شناخت. شهر باعث می‌شد که احساس نگرانی به او دست دهد، اما نه به اندازه‌ی احساس نگرانی ناشی از دژی که بر فراز کوه بر شهر سایه افکنده بود و باز آنهم نه به اندازه‌ی دلیلش برای آمدن به اینجا.

او فقط می‌خواست به خانه‌اش برود. اما اگر این کار را انجام نمی‌داد، خانه‌ای در کار نبود، حداقل چیزی نبود که بخاطر آن به خانه برود.

با شنیدن صدای توتق سم اسب‌هایی که از زیر حصار مشبک به گوش می‌رسید تمام نگاه‌ها بالا آمد. اسب‌های درشت هیکل، همگی به رنگ قهوه‌ای تیره یا مشکی و بزرگتر از هر اسبی که تابحال آبی دیده بود، با صدای رعد



آسایی به سمت آنها آمدند. مردانی ملبس به جوشن‌های نیم تنه‌ی صیقل شده، زره‌های زنجیر باف و زره‌های چرمی و در حالی که بیشترشان نیزه یا میله‌هایی در دست داشتند که بر فرازشان پرچم‌هایی طولانی از مقام و درجه‌ی بالا به چشم می‌خورد، اسب‌هایشان را به پیش تاختند. همانطور که هنگام عبور از پل سرعت می‌گرفتند، غبار و سنگ‌ریزه به هوا بلند کردند و چون یورش و حشینه از جرقه‌ها و انعکاس‌های رنگی نور از روی فلزهای تیشان عبور کردند. با توجه به مشخصاتی که آبی شنیده بود، اینها نیزه داران ساندریا^۵ بودند. او به سختی می‌توانست دشمن را در حالی تصور کند که جرأت رودررو شدن با چنین مردانی را داشته باشد.

دلش بهم پیچید. متوجه شد که نیازی به تصور کردن نداشته و دلیلی ندارد که امیدش را در گرو مردان شجاعی مانند این نیزه‌دارها قرار دهد. تنها امید او جادوگر بود و آن امید نیز در حالی که آنجا منتظر ایستاده بود، داشت از دست میرفت. راه دیگری جز منتظر ایستادن باقی نبود.

آبی درست هنگامی رویش را به سمت دژ برگرداند که زنی خوش چهره با ردایی ساده را ببیند که از ورودی میان دیوار عظیم سنگی قدم به بیرون گذاشت. پوست روشن زن در میان موهای مشکی و صافش که با فرقی از وسط به دو دسته تقسیم شده و به راحتی به شانه‌هایش می‌رسیدند، هرچه بیشتر خودنمایی می‌کرد. بعضی از مردها مشغول زمزمه درباره جلوه‌ی سربازان ساندریا بودند، اما با دیدن زن همگی ساکت شدند. در حالی که زن به سمت مراجعین نزدیک می‌شد، چهار سربازی که ابتدای پل ایستاده بودند راه را برای او باز کردند.

پیرزن زمزمه کنان به آبی گفت: "ساحره"

آبی نیازی به مشاوره‌ی پیرزن نداشت تا بداند که این یک ساحره است. ردای ساده‌ی کتانی که در قسمت یقه‌ی آن دانه‌های زرد و سرخی به شکل نشان‌های باستانی این حرفه دوخته و تزئین شده بودند، برای آبی آشنا بود. برخی از اولین خاطرات او از بودن در آغوش مادرش و لمس کردن دانه‌هایی شبیه به همان‌هایی که اکنون می‌دید بودند.

ساحره سرش را به نشان تعظیم به مردم پایین آورده و بعد لبخندی زد. "لطفاً ما رو ببخشید که تمام روز شما رو این بیرون منتظر نگه داشتیم. این اتفاق بخاطر بی‌احترامی به شما نیست و همینطور چیزی نیست که معمولاً انجام می‌دیم،

^۵ Sanderian Lancer's



اما با وجود جنگی که در خلالش هستیم متأسفانه چنین احتیاط‌هایی غیرقابل اجتناب هستن. امیدواریم که به کسی بابت این تأخیر بی‌احترامی نشده باشه."

جمعیت زمزمه کنان گفتند که ناراحت نشده‌اند. آبی شک داشت کسی در میان این جمعیت وجود داشته باشد که به اندازه کافی شجاع باشد تا نظر دیگری را ابراز کند.

مردی از پشت سر پرسید: "جنگ چطور پیش میره؟"

نگاه ثابت زن به سمت او چرخید. "به لطف ارواح خوب به زودی تموم می‌شه."

مرد، دعاکنان گفت: "امیدوارم که ارواح اراده کنن تا دی‌ه‌ها را شکست بخوره و نابود بشه."

ساحره بدون هیچ پاسخی نگاهی به چهره‌هایی که او را نظاره می‌کردند انداخت و منتظر بود تا ببیند آیا فرد دیگری صحبت و یا سؤال می‌کند. کسی صحبتی نکرد.

"خوب، پس لطفا دنبال من بیاید. جلسه‌ی شورا تموم شده و چند تا از جادوگرا وقت می‌ذارن تا با همه‌ی شما ملاقات داشته باشن."

هنگامی که ساحره به سمت دژ برگشته و به راه می‌افتاد، سه مرد از میان مراجعین جلو آمده و خود را در ابتدای صف، درست جلوی پیرزن قرار دادند. پیرزن آستین مخملی یکی از آنها را کشید.

با تندی به مرد گفت: "فکر کردی کی هستی که جلوی من جا می‌گیری؟ من تمام روز اینجا بودم." از میان آن سه نفر، مُسن‌ترینشان که ردایی ضخیم و به رنگ ارغوانی تیره داشت که در قسمت داخلی شکاف جلویش سوزن دوزی‌های قرمزی از پایین تا بالا و محل آستین‌هایش به چشم می‌خورد، به نظر می‌رسید که یک اشراف زاده به همراه دو مباشر و یا شاید دو محافظش باشد. مرد با نگاهی خشمگین به پیرزن چشم دوخت. "از نظر تو که اشکالی نداره، مگه نه؟"

به نظر آبی این جمله اصلاً لحن سؤالی نداشت.



پیرزن دستش را عقب کشیده و ساکت شد.

مرد که انتهای موهای خاکستری اش بر روی شانه هایش فر خورده بود، نگاهی به آبی انداخت. چشمان گود افتاده اش با برق مبارزه طلبی درخشید. آبی آب دهانش را قورت داد و ساکت ماند. او نیز هیچ اعتراضی نداشت، حداقل نه اعتراضی که حاضر باشد به زبان بیاورد. تا جایی که او می دانست، آن نجیب زاده به اندازه کافی مهم بود که کاری کند تا به او اجازه حضور در دژ را ندهند. اکنون که اینقدر نزدیک شده بود نمی توانست چنین ریسکی را بپذیرد.

حسی گزگزگی از ناحیه دستبند، حواس آبی را پرت کرد. بدون نگاه کردن، انگشتانش دور بازوی دستی که کیسه را نگاه داشته بود لغزیدند. دستبند سیمی گرم به نظر می رسید. از زمانی که مادرش مرده بود، دستبند این کار را نکرده بود. در حضور اینهمه جادویی که در چنین مکانی قرار داشت، این امر چندان او را غافلگیر نکرد. جمعیت به راه افتاد تا بدنبال ساحره حرکت کند.

پیرزن از روی شانه اش زمزمه کرد: "اینا خیلی بدجنسن. به بد جنسی یه شب زمستونی و درست به همون سردی."

آبی در پاسخ زمزمه کنان گفت: "اون مردا رو میگی؟"

"نه." پیرزن سرش را خم کرد. "ساحره ها. جادوگرا هم همینطور. اونا رو میگم. همه ی اونایی که با موهبت جادو به دنیا اومدن. بهتره که چیز مهمی توی اون کیسه ت داشته باشی، و گرنه جادوگرا ممکنه فقط برای اینکه تفریح کرده باشن تو رو تبدیل به خاکستر کنن."

آبی کیسه را محکم میان بازوانش کشید. بدترین کاری که مادرش در تمام عمر خود کرده بود، این بود که قبل از دیدن نوه اش بمیرد.

آبی بغضش را فرو برد و به درگاه ارواح عزیز دعا کرد که پیرزن درباره ی جادوگران اشتباه گفته باشد، و اینکه آنها نیز به اندازه ی ساحره ها نوع دوست و فهمیده باشند. از صمیم قلب دعا کرد که این جادوگر کمکش کند. برای بخشش نیز دعا کرد؛ اینکه ارواح خوب موقعیت او را درک کنند.



آبی سعی کرد تا سیمایش را آرام نگه دارد، اگرچه که درونش آشوب بود. یک مشتش را به شکمش چسباند. دعا کرد تا قدرت و استقامت داشته باشد. حتی در این کار نیز دعا کرد تا استقامت داشته باشد.

ساحره، سه مرد، پیرزن، آبی و بعد از آن باقی مراجعین از زیر حصار آهنی مشبک عظیم گذشتند و وارد منطقه‌ی دژ شدند. درون دیوارهای گران سنگ دژ، آبی با غافلگیری متوجه شد که هوا گرم است. خارج از آنجا یک روز سرد پاییزی بود، اما داخل، هوا تازه، بهاری و گرم بود.

جاده‌ای که از کوه بالا می‌آمد، پل بر روی دره‌ی عمیق و پس از آن ورودی زیر حصار فلزی به نظر تنها راه ورودی به داخل دژ می‌رسید، مگر اینکه یک پرنده باشی. دیوارهای سربه فلک کشیده از سنگ تیره با پنجره‌هایی در ارتفاع بالا اطراف محوطه‌ی حیاط درونی را در بر گرفته بودند. تعدادی درب در اطراف حیاط وجود داشتند و در روبرو مسیری تونل مانند به قسمت داخلی دژ می‌رفت.

بر خلاف گرما، بخاطر این مکان، آبی تا مغز استخوانش یخ زده بود. او مطمئن نبود که پیرزن درباره‌ی جادوگران اشتباه کرده باشد. آبی هرگز پیش از این جادوگری ندیده بود و حتی کسی را هم نمی‌شناخت که جادوگری را دیده باشد، به استثنای مادرش، و مادرش هرگز درباره‌ی آنها صحبتی نمی‌کرد مگر اینکه هشدار دهد جایی که پای جادوگرها وسط باشد، حتی نمی‌توانی به چیزی که با چشمان خودت می‌بینی اعتماد کنی.

ساحره آنها را از چهار پله‌ی گرانیته‌ی که در طی سال‌ها بر اثر قدم‌های بیشمار صاف و صیقلی شده بودند بالا برد، از میان درگاهی که درون یک فرورفتگی و زیر سردری از گرانیته تیره با نقطه‌های صورتی قرار داشت عبور داد و وارد محوطه‌ی درونی دژ کرد. ساحره درون تاریکی یک بازویش را بلند کرده و آن را به یک سمت حرکت داد. چراغ‌های روی دیوار ناگهان مشتعل شدند.

این جادویی ساده بود، نه یک نمایش تحیسن برانگیز از موهبت جادو، اما تعدادی از مردم پشت سر در حالی که از میان راهروی عریض عبور می‌کردند با نگرانی مشغول پچ‌پچ کردن شدند. به ذهن آبی اینگونه رسید که اگر این یک ذره جادو کردن آنها را می‌ترساند، آنوقت این افراد را چه به اینکه بروند و با جادوگران ملاقات کنند.



آنها مسیرشان را از روی کفپوش تیره و غم‌افزای سالن انتظارِ باشکوهی ادامه دادند که آبی پیش از این نمی‌توانست حتی تصورش را نیز بکند. ستون‌های مرمرین سرخ رنگ در همه طرف قوس‌هایی را نگه می‌داشتند که بالکن‌هایی بر فرازشان قرار داشت. در مرکز سالن، یک فواره آب را تا ارتفاعی بالا می‌پاشید. آب به پایین برمی‌گشت تا از میان کاسه‌های دالبر شکل بزرگ و درون هم، چون آبخاری به پایین جاری شود. افسران نظامی، ساحره‌ها، دسته‌های گوناگونی از دیگر افراد، در اطراف سالن بر روی صندلی‌های مرمر سفید نشسته و یا در دسته‌هایی کوچک دور هم جمع شده بودند و همگی مشغول مذاکراتی ظاهراً گرم و پرشور بودند که بخاطر صدای آب پوشیده شده بود.

در اتاقی مجاور و بسیار کوچکتر از سالن، ساحره به آنها اشاره کرد تا بر روی ردیفی از صندلی‌های تراشیده شده از چوب بلوط که کنار یک دیوار قرار داده شده بود بنشینند. آبی کاملاً خسته شده بود و خوشحال بود که بالاخره می‌نشیند.

نور از پنجره‌های بالای صندلی‌ها، سه پرده‌ی دیوار آویز را بر روی دیوار بلند روبرو روشن می‌کرد. آن سه باهم تقریباً تمام دیوار را پوشانده و صحنه‌ای از یک رژه‌ی باشکوه در میان یک شهر را نشان می‌دادند. آبی هیچوقت چیزی مانند این ندیده بود، اما با حجم زیاد دلهره‌هایی که در افکارش وجود داشتند، حتی از دیدن چنین پرده نقاشی باشکوهی نیز لذت کمی می‌توانست ببرد.

در مرکز کفپوش کرمی رنگ و مرمرین، با خطوطی از جنس برنج، دایره‌ای که یک مربع درون آن بود قرار داشت. زاویه‌های مربع دیواره‌ی دایره را لمس می‌کردند. داخل مربع دایره‌ای دیگر قرار داشت که دقیقاً به اندازه‌ی بزرگ بود تا حاشیه‌هایش خطوط مربع را لمس کنند. دایره‌ی داخلی، یک ستاره‌ی هشت پر را درون خود جای داده بود. از نوک پره‌های ستاره خطوطی متساعد شده بودند که از مرز هر دو دایره عبور می‌کردند و یک خط در میان زاویه‌های مربع را به دو بخش تقسیم می‌کردند.



این طرح که "گریس" نام داشت، معمولاً به دست افرادی که دارای موهبت بودند کشیده می‌شد. دایره‌ی بیرونی، نشان از ابتدای دنیای لایتناهی ارواح در ماوراء بود. مربع نشانه‌ی مرزی بود که دنیای ارواح (همان دنیای زیرین و دنیای مردگان) را از دایره‌ی داخلی جدا می‌کرد، دایره‌ای که خود نشانگر حد دنیای زندگی بود. در مرکز تمام اینها ستاره قرار داشت که معرف نور، یا همان خالق بود.

این طرح، نمایی از سلسله‌ی پیوسته‌ی موهبت بود: از خالق سر منشأ می‌گرفت، از زندگی عبور می‌کرد و با عبور از مرز به مرگ و ابدیت روح در محدوده‌ی محافظ دنیای مردگان^۷ می‌رسید.

اما این نشان، معرف یک امید نیز بود. امید به اینکه بتوان از بدو تولد، در طول حیات و پس از آن در دنیای زیرین در نور خالق باقی ماند.

گفته می‌شد که فقط ارواح کسانی که در طول زندگی کارهای پلید بزرگی انجام می‌دادند، در دنیای زیرین از نور خالق محروم می‌شدند. آبی می‌دانست که به ابدیتی از تاریکی در کنار محافظ مردگان در دنیای زیرین محکوم می‌شود. او چاره‌ای نداشت.

ساحره دستانش را روی هم گذاشت. "یه دستیار میاد تا هر کدوم از شما رو به نوبت ببره. یه جادوگر با تک تک شما ملاقات می‌کنه. شعله‌های جنگ به شدت برافروخته هست. لطفاً دادخواست‌های خودتون رو کوتاه و مختصر کنید." ساحره نگاهی به صف مردم انداخت. "این از روی وظیفه‌ی صادقانه‌ی ما نسبت به کسانی که خدمتگزارشونیم هست که جادوگرا با مراجعین ملاقات می‌کنن، ولی لطفاً سعی کنید تا درک کنید که معمولاً خواسته‌های شخصی به منافع عمومی آسیب وارد می‌کنن. بواسطه‌ی وقت گذاشتن برای کمک به یه نفر، افراد زیادی از کمک محروم میشن. از این رو عدم پذیرش یه درخواست، دلیل بر انکار نیاز شما به کمک نیست، بلکه پذیرش یک نیاز بالاتر هست. در زمان صلح، جادوگرا به ندرت خواسته‌های شخصی و کوتاه فکرانه‌ی مراجعین رو برآورده می‌کنن. در زمانی مثل

^۶ Grace: این کلمه در لغت به معنای زیبایی، فیض و برکت، بخشش و حتی بعضاً افسونگری نیز آمده. ولی در این مجموعه داستان، نویسنده آن را به عنوان اسم خاص برای یک نشان جادویی خاص و پرکاربرد آورده. بنابراین مناسبتر دیدم که از همان لفظ استفاده کنم و معادل فارسی نیاورم. (مترجم)

^۷ Keeper of the underworld



الان، زمان یک جنگ بزرگ، چنین امری تقریباً بی سابقه ست. لطفاً درک کنید که این امر ارتباطی به هوس های شخصی ما نداره، بلکه بخاطر ضرورت و اجبار هست."

ساحره صف مراجعین را نظاره کرد ولی کسی را ندید که حاضر باشد خواسته اش را رها کند. آبی مطمئناً این کار را نمی کرد.

"خیلی خوب پس، در حال حاضر دو جادوگر داریم که می تونن با مراجعین ملاقات داشته باشن. ما هر کدام از شما رو پیش یکی از اونا می بریم."

ساحره رویش را گرداند تا برود. آبی از جایش بلند شد.

"بانو، لطفا اجازه هست چیزی بگم؟"

ساحره نگاهی مضطرب کننده به آبی انداخت. "بگو."

آبی قدمی جلو رفت. "من باید خود جادوگر اول رو بینم. جادوگر زوراندر."

یک ابروی ساحره به بالا خم شد. "جادوگر اول مرد خیلی پر مشغله ایه."

آبی دستش را داخل کیسه برده و یقه بند^۱ ردای مادرش را بیرون کشید. به وسط گریس قدم گذاشت و دانه های قرمز و زرد روی آن را بوسید.

"من آبیگیل هستم، دختر هلسا. به گریس و روح مادرم قسم می خورم که باید جادوگر اول رو بینم. خواهش می کنم. این یه سفر معمولی و ساده نبوده که من انجام دادم. زندگی های زیادی در خطره." ساحره یقه بند دانه دوزی شده را تماشا کرد که به کیسه بازمی گشت.

"آبیگیل دختر هلسا." نگاهش بالا آمد تا با نگاه آبی تلاقی کند. "به جادوگر اول دربارت خبر میدم."

^۱ نواری پارچه ای که به دور یقه بسته می شود.



"بانو." آبی رویش را برگرداند تا پیرزن را ببیند که ایستاده است. "منم خیلی خوشحال می‌شم که بتونم با جادوگر اول صحبت کنم."

سه مرد ایستادند. مرد مسن‌تر، کسی که به نظر می‌رسید رئیس گروه باشد، چنان نگاهی خالی از ترس و احترام به ساحره انداخت که تقریباً در حد نگاهی تحقیرآمیز بود. در حالی که نگاهی در طول صف افرادی که نشسته بودند می‌انداخت و ظاهراً از آنها مبارزه طلبی می‌کرد تا اگر جرأت دارند بایستند، موهای بلند خاکستری‌اش به جلو و روی ردای مخملینش ریخت. هنگامی که کس دیگری جرأت نکرد تا بایستد، نگاهش را دوباره معطوف ساحره کرد.

"من با جادوگر اول ملاقات می‌کنم."

ساحره کسانی را که ایستاده بودند نظاره کرد و بعد نگاهی به صف آن‌هایی که روی صندلی نشسته بودند انداخت. "جادوگر اول به لقب بدست آورده: بادِ مرگ. تعداد زیادی از خود ما همونقدر ازش ترس داریم که دشمن ازش می‌ترسه. کس دیگه‌ای نیست که بخواد سرنوشت خودش رو محک بزنه؟"

هیچ یک از کسانی که روی صندلی نشسته بودند جرأت نداشتند تا در نگاه خیره‌ی ساحر نگاه بیندازند. همگی آنها تا آخرین نفرشان با تکان دادن سر به اطراف فهماندند که چنین قصدی ندارند. ساحره به کسانی که نشسته بودند گفت: "لطفاً منتظر باشید. به زودی به نفر میاد تا شما رو پیش به جادوگر ببره." باری دیگر نگاهی به معدود کسانی که ایستاده بودند انداخت. "آیا همتون کاملِ کامل از قصدتون مطمئنید؟"

آبی با تکان سرش فهماند که مطمئن است. پیرزن نیز همین کار را کرد. نجیب زاده با نگاهی غضبناک به ساحره خیره شد.

"خیلی خوب پس. با من بیاید."

نجیب زاده و دو همراهش جلوی آبی قدم گذاشتند. پیرزن ظاهراً راضی بود که در انتهای گروه جای بگیرد. آنها از میان راهروهای باریک و تالارهای عریضی که بعضی تیره و خشک و بعضی دارای شکوهی خیره کننده بودند به



عمق بیشتر دژ هدایت شدند. همه جا سربازان گارد میهن حضور داشتند. زره نیم تنه یا زره زنجیربافشان را بر روی جلیقه‌های سرخ رنگی پوشیده شده بودند که لبه‌های آن نواری مشکی حاشیه دوزی شده بود. همه‌ی آنها با شمشیر یا تبر جنگی کاملاً مسلح بودند، همگی خنجر داشتند و تعداد زیادی از آنها علاوه بر این، نیزه‌هایی حمل می‌کردند که بر نوکش فولاد پره‌دار و خاردار نصب شده بود.

در بالای پلکانی عریض از مرمر سفید، نرده‌های سنگی در انتهای مسیر در خود پیچ خوردند تا ورودی پهنی را به سمت اتاقی با قفسه‌های قهوه‌ای رنگِ چوب بلوط ایجاد کنند. تعدادی از قفسه‌های مرتفع، چراغ‌هایی با انعکاس دهنده‌های نقره‌ای صیقل کاری شده بر روی خود داشتند. بر روی میزی سه پایه، یک چراغ دو فتیله‌ی بلوری با دو دودکش قرار داشت که شعله‌هایش به نور دلپذیر انعکاس دهنده‌های موجود در اتاق می‌افزودند. فرش‌ی ضخیم با نقوش مزین آبی رنگ تقریباً تمام کف چوبی را پوشانده بود.

در دو طرف یک درب دو لنگه، دو گارد میهن با یونیفرم‌هایی دقیقاً یکسان ایستاده بودند. هر دو مرد به یک اندازه درشت هیكل بودند. آن دو به نظر می‌رسید که کاملاً قادر باشند جلوی هر دردمندی که بخواهد از پلکان بالا بیاید را بگیرند.

ساحره با سرش به دوازده میل چرمی با تزئینات و منگوله‌های زیاد اشاره کرد که در چهار دسته قرار داشتند. آبی منتظر ماند تا دیگران روی دو دسته از مبل‌ها نشستند و بعد خودش در دسته‌ی دیگر نشست. کیسه را روی پاهایش گذاشته و دستانش را روی محتویات آن گذاشت.

ساحره قامتش را راست تر کرد. "من به جادوگر اول خبر میدم که مراجعینی داره که مایلن اونو ببینن."

یک نگهبان یکی از دو لنگه‌ی درب را برایش باز کرد. در حالی که ساحره وارد اتاق وسیع پشت در می‌شد، آبی توانست نگاهی کوتاه به داخل بیندازد. می‌توانست ببیند که آن اتاق با پنجره‌های سقفی به خوبی روشن شده. درهای دیگری نیز در سنگ‌های خاکستری دیوار تعبیه شده بود. همچنین آبی قادر بود قبل از اینکه در بسته شود، افرادی را در داخل، اعم از زن و مرد، ببیند که هر یک به اینطرف و آنطرف می‌رفتند.



آبی پشت به پیرزن و سه مرد نشسته و با یک دست به آرامی کیسه‌ای که در بغلش بود را نوازش می‌کرد. از بابت اینکه مردها بخواهند با او صحبت کنند نگرانی چندانی نداشت ولی دلش نمی‌خواست با پیرزن صحبت کند، این کار حواسش را پرت می‌کرد. با مرور حرفهایی که قصد داشت به جادوگر زوراندر بزند در ذهنش، زمان را سپری کرد.

حداقل سعی کرد تا آنها را در ذهنش مرور کند. بیشتر اوقات تنها چیزی که می‌توانست به آن فکر کند، حرفی بود که ساحره زده بود، اینکه جادوگر اول، بادِ مرگ نامیده می‌شد، آنهم نه فقط از ناحیه‌ی دی‌هارایی‌ها، بلکه حتی از ناحیه مردم خودش در سرزمین میانه. آبی می‌دانست که این داستانی ساختگی برای ترسانیدن مراجعین از یک مرد پرمشغله نبوده. خود آبی از مردم شنیده بود که درباره جادوگرِ بزرگِ خودشان، بادِ مرگ، با هم پیچ‌پیچ می‌کردند. آن کلماتِ درگوشی در میان مردم با ترس ادا می‌شدند.

سرزمین دی‌هارا دلیل خوبی برای ترسیدن از این مرد به عنوان دشمنشان داشت، چرا که طبق آنچه‌ی که آبی شنیده بود، جادوگر تعداد بیشماری از ارتش دشمن را به نابودی کشانده بود. البته اگر آنها برای فتح و کشورگشایی به سرزمین میانه حمله نکرده بودند، طعمه‌ی بادِ سوزان مرگ نمی‌شدند.

اگر آنها حمله نمی‌کردند، آبی اکنون در دژ جادوگران منتظر نمی‌نشست؛ بلکه در خانه‌اش بود و تمام کسانی که دوستشان می‌داشت در امان بودند.

آبی دوباره متوجه حس عجیب گزگز از ناحیه دستبند شد. انگشتانش را روی آن کشید و گرمای غیرمعمولش را لمس کرد. در مکانی به این نزدیکی به فردی با آنهمه قدرت، جای تعجبی نبود که دستبند مدام گرم‌تر می‌شد. مادرش به او گفته بود که همیشه این دستبند را به دست داشته باشد و اینکه روزی این دستبند به درد خواهد خورد. آبی نمی‌دانست چگونه و مادرش نیز بدون اینکه هرگز توضیحی درباره‌ی آن بدهد مرده بود.

ساحره‌ها به شیوه‌ی رازداریشان معروف بودند، حتی از دختران خودشان. شاید اگر آبی با موهبت به دنیا می‌آمد...

از روی شان‌اش نگاهی دزدکی به دیگران انداخت. پیرزن به پشتی مبلش تکیه داده و به در خیره شده بود. دستیارانِ نجیب زاده دست به سینه نشسته بودند و با بی‌خیالی اتاق را نظاره می‌کردند.



نجیب زاده عجیب ترین کار را انجام می داد. او دسته ای موی طلایی روشن دور یک انگشتش پیچیده بود. مرد در حالی که با نگاهی جدی به در خیره شده بود، انگشت شصتش را روی دسته ی موها می کشید.

آبی دلش می خواست که جادوگر عجله کند و زودتر او را ملاقات کند، اما زمان با سرسختی به کندی می گذشت. به نوعی آرزو می کرد که جادوگر خواسته اش را نپذیرد. به خودش گفت، نه، چنین پاسخی غیرقابل قبول بود. هر چقدر هم که می ترسید، هر چقدر هم که از این کار نفرت داشت، باید آن را انجام می داد.

ناگهان در باز شد. ساحره بیرون آمده و به سمت آبی قدم برداشت. نجیب زاده به سرعت ایستاد. "من اول باهاش ملاقات می کنم." صدایش تهدیدی سرد در خود داشت. "این یه درخواست نیست."

آبی بدون اینکه فکر کند گفت: "حق ما هست که اول ببینیمش." هنگامی که ساحره دستانش را به سینه زد و ایستاد، آبی تصمیم گرفت که بهتر است تا به حرفش ادامه دهد. "من از طلوع آفتاب منتظر بودم. این زن تنها کسی بوده که قبل از من منتظر بود. این مردا آخر روز او مدن."

هنگامی که انگشتان نحیف پیرزن ساعد او را گرفت، آبی لحظه ای جاخورده و ترسید. "چطوره اجازه بدیم اول این مردا برن، عزیزم؟ مهم نیست که چه کسی اول او مده، مهم اینه که کی کار مهمتری داره."

آبی دلش می خواست فریاد بکشد که کار او نیز مهم است، ولی متوجه شد که شاید پیرزن او را از دردسر بزرگی در مسیر انجام کارش نجات می دهد. با اکراه سرش را برای ساحره تکانی داد که اشکالی ندارد. در حالی که ساحره سه مرد را از درب به داخل هدایت می کرد، آبی می توانست نگاه پیرزن بر پشت خود را احساس کند. آبی کیسه را محکم بغل کرده و بر روی نگرانی سوزان موجود در دلش فشرد و به خود گفت که زیاد طولی نخواهد کشید و به زودی جادوگر را خواهد دید.

در مدتی که منتظر بودند، پیرزن ساکت ماند و آبی از این بابت خوشحال بود. گهگاه نگاهی کوتاه به در می انداخت و ارواح خوب را التماس می کرد تا کمکش کنند. اما متوجه شد که این کار بیفایده است. ارواح خوب مایل نبودند که در این کار به او کمک کنند.



صدای غرشی از اتاق پشت در به گوش رسید. مانند صدای تیری بود که به سرعت هوا را می‌شکافت، یا ترکه‌ای بلند که به هوا ضربه بزند، اما به مراتب بلندتر و دائم در حال شدیدتر شدن. با صدای تق تیزی همراه با برقی از نور که از زیر در و اطراف چهارچوب آن دیده شد، صدای غرش پایان یافت. درها بر روی لولاهای خود لرزیدند.

سکوت ناگهانی در گوش آبی طنین انداخت. خود را در حالی یافت که دسته‌های مبل را محکم چنگ زده بود.

هر دو در گشوده شدند. دو همراه نجیب زاده قدم به بیرون گذاشته و ساحره به دنبالشان آمد. هر سه در اتاق انتظار متوقف شدند. آبی نفسش را حبس کرد.

یکی از دو مرد، سر نجیب زاده را در زیر یک بغل داشت. چهره‌ی رنگ پریده‌ی صورت در فریادی بی صدا خشک شده بود. باریکه‌هایی غلیظ از خون بر روی فرش شره می‌کردند.

ساحره از میان دندان‌های به هم فشرده به یکی از دو نگهبان در گفت: "راه خروج رو نشونشون بدید."

نگهبان با اشاره‌ی نیزه‌اش به سمت پلکان به آن دو دستور داد تا جلو بیفتند و بعد پشت سر دو مرد به راه افتاد. در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفتند، قطره‌های سرخ بر روی مرمر سفید پله‌ها فرو می‌چکیدند. آبی از بهت و حیرت با گشمانی گشاد و بدنی خشک نشسته بود.

ساحره به سمت آبی و پیرزن برگشت.

پیرزن روی پایش ایستاد. "فکر کنم ترجیح میدم امروز مزاحم جادوگر اول نشم. اگه لازم بود یه روز دیگه برمی‌گردم."

پیرزن کمی بیشتر خم شده و به آبی نزدیک شد. "منو ماریسکا^۹ صدا می‌کنن." ابروهایش پایین تر آمدند. "امیدوارم که ارواح خوب اراده کنن تا توی کارت موفق باشی."

^۹ Mariska



زن با قدم‌های کوتاه و سریع به سمت پله‌ها رفت، یک دستش را روی نرده‌های مرمری گذاشت و به سمت پایین حرکت کرد. ساحره بشکنی زد و با انگشتش اشاره کرد. نگهبان باقی مانده به سرعت رفت تا پیرزن را همراهی کند و همزمان ساحره به سمت آبی برگشت.

"جادوگر اول حالا باهات ملاقات می‌کنه."

آبی در حالی که سعی می‌کرد نفسش را کنترل کند هوای داخل دهانش را فرو بلعید و تلوتلو خوران ایستاد.

"چه اتفاقی افتاد؟ چرا جادوگر اول اون کارو کرد؟"

"اون مرد از طرف یه فرد دیگه فرستاده شده بود تا سؤالی رو از جادوگر اول بپرسه. جادوگر اول هم جوابش رو داد."

آبی درحالی که با دهان باز به خون روی زمین خیره شده بود با تمام قدرت کیسه‌اش را محکم چسبید. "اگه منم سؤال رو بپرسم، ممکنه این جوابم باشه؟"

"من نمیدونم که چه سؤالی ممکنه بپرسی." برای اولین بار چهره‌ی ساحره اندکی نرمتر شد. "می‌خوای راهنماییت کنم تا از اینجا بری بیرون؟ می‌تونی یه جادوگر دیگه رو ببینی یا شاید بعد از اینکه بیشتر روی درخواستت فکر کردی، اگه هنوز مایل بودی یه روز دیگه برگردی."

آبی اشک‌های ناشی از بیچارگی و درماندگی را عقب راند. هیچ چاره‌ای وجود نداشت. سرش را به نشان نفی تکان داد. "من باید بینمش."

ساحره نفسی طولانی را بیرون داد. "خیلی خوب." او یک دستش را زیر بازوی آبی گرفت، گویی می‌خواهد او را بر روی پاهایش نگه دارد. "جادوگر اول همین حالا تو رو می‌بینه."



در حالی که آبی به داخل اتاقی که جادوگر اول منتظر بود هدایت می‌شد، محتویات کیسه‌اش را در آغوش کشید. مشعل‌ها درون پایه‌های دیواری آهنی هنوز مشتعل نشده بودند. نور عصرگاهی از پنجره‌های سقفی هنوز به اندازه کافی بود که اتاق را روشن کند. اتاق بوی قیر، روغن چراغ، گوشت بریان، سنگ مرطوب و عرق می‌داد.

درون اتاق هیاهو و اغتشاش حکمفرما بود. مردم همه جا بودند و به نظر می‌رسید که همگی باهم در حال حرف زدن هستند. میزهای ستبری که بدون هیچ نظم قابل تشخیصی در اطراف اتاق چیده شده بودند، پوشیده از کتاب‌ها، طومارها، نقشه‌ها، تکه‌های گچ، چراغ‌های روشن نشده، شمع‌های افروخته، غذاهای نیم خورده، موم نامه نگاری، قلم و انواع و اقسام اشیاء عجیب، از گلوله‌هایی از نخ‌های گره خورده گرفته تا گونی‌های نیمه ریخته شده‌ی ماسه بودند. مردم، اطراف میزها ایستاده و مشغول صحبت یا بگو مگو با هم بودند و بعضی به قسمت‌هایی از یک کتاب اشاره کرده یا طومارهایی را به دقت بررسی کرده و یا وزنه‌های کوچک رنگی را بر روی نقشه‌ها جابه‌جا می‌کردند. افرادی دیگر در حالی که نظاره می‌کردند، بُرش‌هایی از گوشت بریان را غلطانده، از روی بشقاب‌ها برداشته و به آرامی می‌جویدند و گهگاه در میان لقمه‌هاشان نظر خود را نیز ابراز می‌کردند.

ساحره که هنوز زیر بازوی آبی را نگه داشته بود، در حالی که به پیش می‌رفتند خم شده و نزدیکتر شد. "قسمتی از توجه جادوگر اول در اختیار تو هستش. افراد دیگه‌ای هم هستن که همزمان دارن باهاش صحبت می‌کنن. حواسِت پرت نشه. جادوگر اول در حالی که به صحبت‌های دیگران گوش میده یا با بعضیاشون حرف میزنه به حرفای تو هم گوش میده. فقط افراد دیگه‌ای که دارن صحبت می‌کنن رو نادیده بگیر و اون چیزی که اومدی بررسی رو سؤال کن. اون صدات رو می‌شنوه." آبی باورش نمیشد. "در حالی که داره با دیگران صحبت می‌کنه؟"

"آره" آبی دست ساحره را حس کرد که بازویش را اندکی برای قوت قلب فشار داد. "سعی کن آرام باشی و طبق اون چیزی که قبل از اومدن تو اتفاق افتاد قضاوت نکنی."

به قتل رساندن. منظور ساحره این بود. اینکه یک مرد آمده بود تا با جادوگر اول صحبت کند و به این خاطر کشته شده بود. آبی قرار بود به همین راحتی این مطلب را از افکارش دور کند؟ هنگامی که نگاهش را پایین انداخت، دید که بر روی خطی از خون حرکت می‌کند. آبی بدن بی سر را در جایی ندید.



دستبندش به قدری خارش ایجاد می کرد که نگاهش را به آن انداخت. دستی که زیر بازویش بود او را متوقف کرد. هنگامی که آبی نگاهش را بالا آورد، دسته‌ای به هم فشرده و گیج کننده از افراد را جلوی خود دید. بعضی از آنها از یک طرف با عجله وارد دسته شده و بعضی با عجله از آن خارج می شدند. بعضی در حالی که با شور و حرارت حرف می زدند دستانشان را در هوا تکان می دادند. آنقدر تعداد افرادی که حرف می زدند زیاد بود که آبی به سختی می توانست یک کلمه از آن را بفهمد. همزمان افراد دیگری به جلو خم شده و با صدایی آهسته و زمزمه مانند صحبت می کردند. آبی حس می کرد که گویی با کندوی عسل انسان‌ها مواجه شده است.

توجه آبی ناگهان معطوف به فردی در لباس سفید در یک سمت شد. در همان لحظه‌ای که آبشار بلند موها و چشمان بنفش رنگی را دید که درست به او نگاه می کنند، آبی خشکش زد. ناله‌ای ضعیف از گلوی بیرون جسته و روی زانوانش افتاد و به قدری خم شد که کمرش به درد آمد. به خود می لرزید و از این واهمه داشت که بدترین چیزی که شنیده بود محقق شود.

در آن یک لحظه، قبل از اینکه روی زانوانش بیفتد، دیده بود که لباس فاخر ساتنی سفید، برش یقه‌اش مربع شکل بود، درست همانطور که لباس‌های مشکی بودند. پرچم موهای بلند، غیرقابل اشتباه بودند. آبی هرگز قبلاً این زن را ندیده بود، اما بدون هیچ شکمی می دانست که این چه کسیست. هیچ جایی برای اشتباه گرفتن این زن وجود نداشت. فقط یکی از آنها لباس سفید را می پوشید.

او خود مادر اعتراف گیر بود.

کلماتی زیر لبی را بالای سرش شنید اما ترسید که به آنها گوش دهد، مبادا که آنها آوای مرگی بودند که احضار می شد.

صدای واضحی به گوش رسید. "بلند شو فرزندم."

آبی این را به عنوان جوابی رسمی از ناحیه مادر اعتراف گیر به یکی از مردمش تشخیص داد. لحظه‌ای برای او طول کشید تا متوجه شود که این پاسخ معرف هیچ تهدیدی نبود و صرفاً ابراز توجه به او بود. در حالی که تأمل می کرد تا اکنون چه کند، به لکه‌ی خون بر روی زمین خیره شد. مادرش هرگز به او نیاموخته بود که اگر با مادر اعتراف گیر



مواجه شد چگونه رفتار کند. تا جایی که او می دانست هیچ کس از کانی کراسینگ هرگز مادر اعتراف گیر را ندیده بود، چه رسد به اینکه از نزدیک با او ملاقات کرده باشد. البته هیچ یک از آنها تابحال جادوگری را نیز ندیده بودند.

بالای سرش ساحره با لحنی آهسته غرید: "بلند شو."

آبی با عجله ایستاد، اما نگاهش را روی زمین نگه داشت، اگرچه که لکه‌ی خون داشت حالش را بهم می زد. می توانست بوی آن را استشمام کند، مانند بوی تازه‌ی قصابی کردن یکی از حیواناتشان. از روی ردّ طولانی خون به نظر می رسید که جنازه به سمت یکی از درها در انتهای اتاق کشیده شده.

ساحره در میان همه با آرامش صحبت کرد: "جادوگر زوراندر، این آبیگیل دختر هلسا هست. آبیگیل، این جادوگر اول، زدیکوس زول زوراندر هست."

آبی به خود جرأت داد تا با احتیاط نگاهش را بالا بیاورد. چشمانی میشی به او خیره شده بودند.

در هر طرف آبی دسته‌هایی از مردم بودند: افسران نظامی درشت هیكل و مهیب که بعضی از آنها به نظر می رسید می توانند ژنرال باشند؛ چند پیرمرد ردا به تن، بعضی رداها ساده و بعضی مزین؛ چند مرد میان سال، بعضی ردا به تن و بعضی در لباس مستخدمین؛ سه زن که همگی ساحره بودند؛ تعدادی متنوع از زنان و مردان دیگر و مادر اعتراف گیر.

مردی که در مرکز هیاهو ایستاده بود، مردی که چشمان میشی داشت، چیزی نبود که آبی انتظارش را داشت. او انتظار یک پیرمرد اخمو با موهای سفید را داشت. این مرد جوان بود، شاید همسن خود آبی. مرد، لاغر اما نیرومند، به نشان مقام بالایش ساده‌ترین ردا را پوشیده بود، چیزی که به سختی بهتر از کیسه‌ی کرباسی آبی بود.

آبی انتظار چنین مردی را در مقامی چون جادوگر اولی نداشت. چیزی که مادرش گفته بود را به یاد آورد، اینکه در جایکه پای جادوگران وسط بود به چیزی که چشمانش می دید اعتماد نکند.

از همه طرف افراد با جادوگر صحبت می کردند، با او بحث می کردند، حتی بعضی بر سرش فریاد می کشیدند، اما جادوگر در حالی که به چشمان آبی نگاه می کرد ساکت بود. چهره‌اش به حد کافی جذاب بود که بتوان آن را نظاره کرد، ظاهری مهربان داشت، اگرچه موهای موجدار قهوه‌ایش به نظر غیرقابل مرتب کردن می رسید، اما چشمانش...



آبی هرگز شبیه آن چشمها را ندیده بود. آن چشمها به نظر می‌رسید که همه چیز را می‌بینند، همه چیز را می‌دانند، همه چیز را درک می‌کنند. همزمان همان چشمها سرخ و ورم کرده بوده و خسته به نظر می‌رسیدند، گویی خواب از آنها فراری باشد. چشمها اندکی لعاب پریشانی نیز در خود داشتند. با اینحال، مرد آرام در وسط طوفان ایستاده بود. برای آن لحظاتی که توجهش به آبی بود به نظر می‌رسید که فرد دیگری در اتاق حضور ندارد.

دسته مویی که آبی دور انگشت نجیب زاده دیده بود، اکنون دور انگشت جادوگر اول پیچیده شده بود. جادوگر موها را به لب‌هایش کشید و سپس دستش را پایین آورد.

"بهم گفتن که تو دختر یه ساحره هستی." صدایش مانند آبی آرام در میان هیاهوی اطراف جاری بود. "تو هم دارای موهبت هستی، دختر جان؟"

"نه، قربان..."

در همان حالی که آبی پاسخ می‌داد، جادوگر به سمت فردی دیگر رو کرد که تازه صحبت کردنش تمام شده بود. "بهت گفتم که، اگه این کارو بکنیم، خطر این هست که اونا رو از دست بدیم. پیغام بفرست که ازش می‌خوام به سمت جنوب حرکت کنه."

افسر قد بلندی که جادوگر با او صحبت کرده بود دستانش را بالا انداخت. "ولی اون گفت که اطلاعات موثق دیده‌بانی دارن که دی‌هارایی‌ها به سمت شرق اونا حرکت کردن."

جادوگر گفت: "این مهم نیست. من می‌خوام اون گذرگاه به سمت جنوب بسته بشه. اونجا جاییه که ارتش اصلیشون رفته؛ اونا بین خودشون افراد دارای موهبت دارن. اونا کسایی هستن که باید بکشیم."

افسر قد بلند مشغول سلام نظامی دادن با گذاشتن مشتش بر روی قلبش بود که جادوگر به سمت ساحره‌ای پیر چرخید. "آره درسته، سه بار طلسم احضار قبل از اینکه بخواید جابه‌جایی رو انجام بدید. دیشب دستور العمل مکتوبش رو پیدا کردم."



ساحره‌ی پیر رفته و به جایش مردی آمد که با زبانی ناآشنا به سرعت حرف می‌زد و همزمان طوماری را باز کرده و آن را بالا گرفته بود تا جادوگر آن را ببیند. جادوگر روی طومار دقیق شد، لحظاتی آن را مطالعه کرده و در حالی که دستوراتی با همان زبان ناآشنا می‌داد، با اشاره‌ی دستش مرد را مرخص کرد. جادوگر به سمت آبی چرخید. "تو یه جافتادگی هستی؟" آبی حس کرد که صورتش گرم شده و گوش‌هایش داغ شدند. "بله، جادوگر زوراندر." جادوگر در حالی که خود مادر اعتراف‌گیر داشت به آرامی مطلبی را با او در میان می‌گذاشت گفت: "چیزی نیست که بابتش خجالت بکشی، دختر."

اما این چیزی بود که از بابتش خجالت بکشی. موهبت از مادرش به او انتقال نیافته بود، او را جانداخته بود.

مردم کانی کراسینگ به مادرش وابسته بودند. مادرش به کسانی که بیمار یا دردمند بودند کمک می‌کرد. به مردم در موضوعات اجتماعی و خانوادگی مشورت می‌داد. برای بعضی افراد ترتیب ازدواجشان را می‌داد. برای بعضی تنبیه مناسب در نظر می‌گرفت. در حق بعضی لطف‌هایی انجام می‌داد که فقط به واسطه‌ی جادو قابل انجام بودند. او یک ساحره بود؛ او از مردم کانی کراسینگ حفاظت می‌کرد.

در ملاً عام شدیداً به او احترام گذاشته می‌شد. برخی در خفا از او ترسیده و متنفر بودند.

بخاطر کارهای خوبی که برای مردم کانی کراسینگ انجام می‌داد شدیداً مورد احترام بود. از آنجا که او دارای موهبت بود و چون از جادو استفاده می‌کرد، بعضی از او ترسیده و متنفر بودند. دیگرانی بودند که بزرگترین خواسته‌شان این بود تا بدون هیچ جادویی در اطرافشان زندگی کنند.

آبی جادویی نداشت و نمی‌توانست کمکی به بیماری‌ها و جراحات و ترس‌های مبهم نماید. به شدت آرزو داشت که می‌توانست، اما نمی‌توانست. هنگامی که آبی از مادرش پرسیده بود که چرا او باید تمام نمک‌شناسی‌ها و بدخلقی‌ها را تحمل کند، مادرش به او گفته بود که کمک کردن خودش جایزه‌ی خودش بود و نباید انتظار قدردانی از بابت آن داشت. گفته بود که اگر در طول عمرت بابت کمکی که به دیگران می‌کنی انتظار قدردانی داشته باشی، ممکن است در نهایت زندگی تیره و غم‌انگیزی را بگذرانی.



هنگامی که مادرش زنده بود، مردم به روش‌هایی ظریف و غیر آشکار آبی را طرد می‌کردند، بعد از اینکه مادرش مرد، طرد کردن تا حدی آشکارتر شد. از طرف مردم کانی کراسینگ این انتظار وجود داشت که او نیز مانند مادرش به آنها خدمت و کمک کند. مردم درباره‌ی موهبت درکی نداشتند، اینکه در بیشتر موارد موهبت به فرزند منتقل نمی‌شود؛ در عوض مردم فکر می‌کردند که آبی خودخواه است.

جادوگر مشغول توضیح اجرای طلسمی به یک ساحره بود. هنگامی که صحبتش تمام شد، در مسیری که نگاهش طی کرد تا روی فردی آن سمت آبی قرار گیرد، از روی او گذشت. آبی همین حالا به کمک او نیاز داشت.

"چی بوده که می‌خواستی ازم درخواست کنی، آبیگیل؟"

انگشتان آبی روی کیسه محکم شدند. "درباره‌ی روستام، کانی کراسینگ هست." در حالی که جادوگر داشت درون کتابی که جلویش گرفته بودند به قسمتی اشاره می‌کرد، آبی متوقف شد. در حالی که مردی داشت پیچیدگی مربوط به وارونه‌سازی طلسمی دولایه را توضیح می‌داد، جادوگر دستش را به سمت آبی تکان داده و اشاره کرد که به حرفش ادامه دهد. آبی گفت: "اونجا دردسر وحشتناکی ایجاد شده. نیروهای ارتش دی‌ها را از کراسینگ رد شدن..."

جادوگر اول به سمت مردی مسن با ریشی بلند و سفید برگشت. از ردهای ساده‌ی مرد، آبی حدس زد که او نیز جادوگر باشد.

جادوگر زوراندر مصرانه گفت: "دارم بهت میگم توماس، این کار شدنیه. نمیگم که با شورا موافقم، فقط بهت میگم که چه چیزی پیدا کردم و اینکه تمامی اعضای شورا متفق القول هستن که این انجام بشه. ادعا نمی‌کنم که جزئیات کارکردش رو درک می‌کنم، ولی روش مطالعه کردم؛ این کار شدنیه. همونطور که به شورا گفتم، میشه اونو فعالش کرد. هنوز باید تصمیم خودم رو بگیرم که آیا باهاشون موافقم که این کار رو انجام بدم یا نه."

مرد، همان توماس، دستی به صورتش کشید. "پس منظورت اینه چیزی که شنیدم حقیقت داره؟ اینکه تو واقعاً فکر می‌کنی انجام اینکار ممکنه؟ تو عقلت رو از دست دادی زوراندر؟"



"اینو توی یه کتاب تو حریم خصوصی جادوگر اول پیدا کردم. یه کتاب مربوط به قبل از جنگ با دنیای قدیم. با چشمای خودم اینو دیدم. یه سری کامل از تورهای بازینی رو اجرا کردم تا امتحانش کنم." جادوگر نگاهش را رو به آبی برگرداند. "آره، اون باید هنگ آنارگو^۱ باشه. کانی کراسینگ توی پندیسان ریچ هست."

آبی گفت: "درسته. و اونوقت این ارتش دی‌هارایی از اونجا رد شد و ..."

"پندیسان ریچ قبول نکرد که برای مقابله با تهاجم دی‌هارا به باقی سرزمین میانه ملحق بشه و تحت فرمان شورای مرکزی دربیاد. با تکیه کردن به حکومت پادشاهی خودشون اونا انتخاب کردن که با دشمن به شیوهی خودشون بجنگن. اونا باید با عواقب کارهای خودشون کنار بیان."

پیرمرد داشت به آرامی ریش خود را می‌کشید. "با اینحال، آیا یقین داری که این واقعی باشه؟ همه چیز ثابت شده هست؟ منظورم اینه که اون کتاب باید هزاران سال قدمت داشته باشه. اون مطلب ممکنه یه حدس و گمان بوده باشه. تورهای بازینی همیشه تمام ساختار چنین چیزی رو تأیید نمی‌کنن."

جادوگر زوراندر گفت: "منم به خوبی تو اینو می‌دونم توماس، ولی دارم بهت میگم، این واقعیه." صدایش را در حد زمزمه‌ای پایین آورد. "ارواح ازمون حفاظت کنن، این حقیقه."

قلب آبی به شدت می‌تپید. می‌خواست به جادوگر داستان خود را بگوید ولی به نظر می‌رسید که نمی‌تواند کلمه‌ای در این میان حرف بزند. جادوگر باید به او کمک می‌کرد. این تنها راه بود.

یک افسر ارتشی از یکی از درهای عقبی به سرعت وارد شد. او خود را به زور وارد جمعیت دور جادوگر اول کرد.

"جادوگر زوراندر، همین الان بهم خبر رسید! وقتی که شیپورایی که شما فرستاده بودید استفاده کردیم، اونا کار کردن! نیروهای اوردلند^۲ عقب نشینی کردن!" تعدادی از صداها ساکت شدند. بعضی‌های دیگر نه.

^۱ Anargo
^۲ Urdland



جادوگر اول به پیرمرد ریش دار گفت: "حداقل سه هزار سال." دستی روی شانه‌ی افسری که تازه رسیده بود گذاشته و به جلو خم شد. "به ژنرال برینارد^{۱۲} بگو که کنار رودخونه‌ی کرن^{۱۳} مقاومت کنه. پُل‌ها رو نسوزونه، بلکه اونا رو حفظ کنه. بهش بگو که نیروهاش رو دو قسمت کنه. نصفشون رو باقی بگذاره تا مانع از این بشن که نیروهای آوردلند نظرشون رو عوض کنن؛ امید هست که اونا نتونن جادوگر منطقه‌شون رو جایگزین کنن. به برینارد بگو که باقی افرادش رو به شمال ببره تا توی بستن مسیر فرار آنارگو کمک کنن. اونجا جاییه که مورد نگرانی اصلی ماست، ولی ممکنه هنوز به پل‌ها نیاز داشته باشیم تا دنبال آوردلند بریم."

یکی از افسران دیگر، مردی نسبتاً مسن که احتمال زیاد به نظر می‌رسید خودش یک ژنرال باشد، صورتش سرخ شد. "کنار رودخونه توقف کنن؟ اونم وقتی که شیپورا کار خودشون رو انجام دادن و داریم اونا رو تعقیب می‌کنیم؟ چرا آخه؟ می‌تونیم قبل از اینکه فرصت داشته باشن تا مجدداً تجدید قوا کنن و به دسته‌ی دیگه‌ای ملحق بشن تا دوباره به سمتمون حمله کنن، نابودشون کنیم."

چشمان میشی به سمت مرد چرخید. "و تو خبر داری که چه چیزی اونطرف مرز انتظارشون رو میکشه؟ اگه پنیس رال^{۱۴} چیزی آماده کرده باشه که شیپورا نتونن دفع کنن چند نفر کشته میشن؟ چه تعداد زندگی‌های بی‌گناهی رو تابحال همین قضیه رو دستمون گذاشته؟ چه تعداد از افراد ما کشته میشن تا اونا رو توی سرزمین خودشون بکشن؟ سرزمینی که ما به خوبی اونا نمیشناسیم."

"و چند نفر از مردممون می‌میرن اگه توانایی اونا برای بازگشت در یه زمان دیگه رو از بین نبریم؟ ما باید اونا رو تعقیب کنیم. پنیس رال هرگز آروم نمی‌شینه. اون کار می‌کنه تا یه چیز جادویی دیگه‌ای بسازه تا دل و روده‌ی هممون رو توی خواب بیرون بکشه. ما باید اونا رو تعقیب کنیم و تا آخرین نفرشون رو بکشیم."

جادوگر اول مرموزانه گفت: "من دارم روی این قضیه کار می‌کنم."

^{۱۲} Brainard
^{۱۳} Kern River
^{۱۴} Panis Rahl



پیرمرد جادوگر ریش‌هایش را تاباند و چهره‌ای تمسخرآمیز به خود گرفت. "آره، اون فکر می‌کنه که می‌تونه خودِ دنیای زیرین رو روی سر او خراب کنه."

چند افسر، دو تا از ساحره‌ها و تعدادی از مردان ردا پوشیده مکث کرده و با ناباوری آشکار خیره شدند.

ساحره‌ای که آبی را به ملاقات جادوگر آورده بود به جلو خم شد. "تو می‌خواستی با جادوگر اول صحبت کنی. حالا صحبت کن. اگه جرأتت رو از دست دادی راهنمایت می‌کنم به بیرون."

آبی لبانش را تر کرد. او نمی‌دانست که چگونه می‌تواند در میان این مکالمات درهم و برهم حرف بزند، اما می‌دانست که باید حرف بزند، بنابراین دوباره حرفش را از سر گرفت.

"قربان، من هیچی درباره کاری که سرزمینم، پندیسان ریچ انجام داده نمی‌دونم. درباره پادشاه خیلی کم می‌دونم. هیچی درباره شورا یا جنگ یا هیچی از اینا نمی‌دونم. من از یه جای کوچیک هستم و فقط اینو می‌دونم که مردم اونجا توی دردسر بزرگی هستن. مبارزهای ما بوسیله‌ی دشمن تاراج شدن. یه ارتش از نیروهای سرزمین میانه هست که به سمت دی‌هارا میره."

از صحبت کردن با مردی که همزمان داشت پنج شش گفتگو را پیش می‌برد، احساس حماقت می‌کرد. اگرچه بیش از هر چیز احساس عصبانیت و ناامیدی داشت. اگر او نمی‌توانست جادوگر را متقاعد به کمک کند، آن مردم می‌مردند.

جادوگر پرسید: "چه تعداد دی‌هارایی هستن؟"

آبی دهانش را باز کرد اما افسری به جای او صحبت کرد. "مطمئن نیستیم که چه تعداد توی هنگ آنارگو باقی موندن. اونا ممکنه مجروح باشن، ولی یه گاو میش مجروح عصبانی هستن. حالا نزدیک سرزمین خودشون هستن. تنها گزینه‌ای که دارن اینه که دوباره به ما حمله کنن یا اینکه از ما فرار کنن. ما به سَندرسون^{۱۵} دستور دادیم که از شمال اونا رو جارو کنه و به ماردیل^{۱۶} گفتیم که از جنوب شرقی بهشون تک بزنه. آنارگو مرتکب اشتباه شد که

^{۱۵} Sanderson

^{۱۶} Mardale



رفت داخل کراسینگ؛ اونجا یا باید باهامون بجنگه و یا اینکه فرار کنه سرزمین خودشون. باید کارشون رو تموم کنیم. این ممکنه تنها شانسمون باشه."

جادوگر اول، انگشت شصت و انگشتی دیگه را بر روی چانه‌ی صافش پایین کشید. "با اینحال ما از تعداد افرادشون مطمئن نیستیم. دیده‌بانها قابل اعتماد بودن ولی هرگز برنگشتن. فقط می‌تونیم فرض کنیم که کشته شدن. و چرا باید آنارگو چنین کاری بکنه؟"

افسر گفت: "خوب، این نزدیک‌ترین مسیر فرار به سمت دی‌ها راست."

جادوگر اول به سمت ساحره‌ای برگشت که همین اکنون سؤالش تمام شده بود تا پاسخش را بدهد. "فکر نمی‌کنم بتونیم چنین چیزی رو بپذیریم. بهشون بگو من گفتم نه. در مقابل یه «شاید» من چنین توری رو براشون اجرا نمی‌کنم و توانایی اجرای اون رو هم در اختیارشون نمی‌ذارم."

ساحره سری تکان داده و به سرعت رفت.

آبی می‌دانست که یک تور، طلسمی بود که توسط یک ساحره اجرا می‌شد. ظاهراً طلسمی که یک جادوگر اجرا می‌کرد نیز به همان نام بود.

"خوب اگه چنین چیزی ممکنه،" پیرمرد ریشو داشت این را می‌گفت. "پس مایلیم تا تفسیرت از اون متن رو ببینم. یه کتاب سه هزار ساله ریسک زیادیه. ما هیچ سرنخی نداریم که جادوگرای اون زمان چطور می‌تونستن بیشتر کارایی که انجام می‌دادن رو انجام بدن."

جادوگر اول، برای اولین بار نگاهی خشمگین به سمت مرد انداخت. "توماس، تو می‌خوای دقیقاً اون چیزی که دارم دربارش صحبت می‌کنم رو ببینی؟ شکل طلسم رو؟"

تعدادی از افراد با شنیدن لحن جادوگر ساکت شده بودند. جادوگر اول دستانش را باز کرده و به افراد اشاره کرد تا از سر راهش کنار بروند. مادر اعتراف‌گیر نزدیک او و پشت‌شانه‌ی چپش باقی ماند. ساحره‌ی کنار آبی او را یک قدم عقب کشید.



جادوگر اول اشاره‌ای کرد. مردی یک کیسه‌ی کوچک را از روی میز برداشته و به او داد. آبی متوجه شد که بعضی از ماسه‌های روی میز ریخته نشده بودند، بلکه از آنها برای کشیدن نشان‌هایی استفاده شده بود. مادر آبی گهگاه طلسم‌هایی را با ماسه کشیده بود، اما معمولاً از چیزهای متنوع دیگری استفاده می‌کرد؛ از استخوان خرد شده گرفته تا گیاهان دارویی خشک شده. مادر آبی از ماسه به عنوان تمرین استفاده می‌کرد. طلسم‌ها، طلسم‌های واقعی، باید با نظمی خاص و بدون اشتباه رسم می‌شدند.

جادوگر اول روی زمین خم شده و یک مشت ماسه از کیسه برداشت. با ریختن ماسه از گوشه‌ی مشتش بر روی زمین طرح رسم کرد.

دستان جادوگر زوراندر با دقتی ناشی از تمرین حرکت می‌کرد. بازویش را به اطراف گرداند و دایره‌ای رسم کرد. مشت دیگری از ماسه برداشت و دایره‌ای درون آن کشید. به نظر میرسید که او مشغول کشیدن گریس است.

مادر آبی همیشه بعد از دایره‌ی اول مربع را میکشید؛ همه چیز را به ترتیب از اطراف به سمت داخل میکشید و بعد شعاع‌ها را به سمت بیرون میکشید. جادوگر زوراندر ستاره‌ی هشت پر را داخل دایره‌ی کوچکتر کشید. او خطوطی را که از ستاره به سمت خارج متسع می‌شدند را رسم کرده و از هر دو دایره گذراند اما یک خط را جا گذاشت.

او هنوز باید مربعی که معرف مرز میان دو دنیا بود را رسم می‌کرد. او جادوگر اول بود، بنابراین آبی حدس می‌زد که اشکالی نداشته باشد اگر این رسم را کمی متفاوت از یک ساحره در مکانی کوچک مانند کانی کراسینگ انجام دهد. اما تعدادی از مردانی که آبی به عنوان جادوگر فرض کرده بود و دو ساحره‌ای که پشت جادوگر ایستاده بودند، نگاه‌های سنگین و جدی به یکدیگر می‌انداختند.

جادوگر زوراندر دو تا از ضلع‌های مربع را رسم کرد. او مشت دیگری ماسه از گونی برداشت و شروع به رسم دو خط آخر کرد.

به جای خطی مستقیم، خطی کمانی شکل رسم کرد که کاملاً وارد محدوده‌ی دایره‌ی داخلی می‌شد، دایره‌ای که معرف دنیای زندگان بود. خط کمانی به جای اینکه مماس با دایره‌ی بیرونی پایان یابد، از آن عبور کرد. خط آخر را نیز به همین شکل کمانی کشید، به طوری که آن نیز وارد دایره‌ی داخلی شد. انتهای خط را نیز به پایان خط کمانی



دیگر، جایی که شعاع نور وجود نداشت رساند. برخلاف سه کنج دیگر مربع، این کنج در خارج دایره‌ی خارجی قرار گرفت، در دنیای مردگان.

افراد اطراف، نفس‌هایشان را حبس کردند. لحظاتی سکوت بر اتاق حکمفرما شد و سپس در میان افراد دارای موهبت پیچ‌های حاکی از نگرانی بالا گرفت.

جادوگر زوراندر بلند شد. "راضی شدی توماس؟"

چهره‌ی توماس به سفیدی ریشش شده بود. "خالق ما رو حفظ کنه." نگاهش به سمت جادوگر زوراندر برگشت. "شورا درست اینو درک نمی‌کنه. اجرا کردن این دیوانگیه."

جادوگر زوراندر او را نادیده گرفته و به سمت آبی چرخید. "تو چند تا دی‌هارایی دیدی؟"

"سه سال پیش فوج ملخ‌ها اومده بودن. تپه‌های کراسینگ از ملخ قهوه‌ای رنگ شده بودن. فکر کنم دی‌هارایی‌هایی که دیدم بیش از ملخایی بود که دیدم."

جادوگر زوراندر با صدای خرناس ماندی نارضایتی خود را اعلام کرد. به گریسی که روی زمین کشیده بود نگاه انداخت. "پنیس رال کوتاه نیما. چقدر طول میکشه، توماس؟ چقدر طول می‌کشه تا به چیز جدیدی پیدا کنه که با جادو ایجاد کنه و دوباره آنارگو رو بفرسته سراغمون." نگاهش بر روی افراد اطرافش چرخید. "چند سال ما فکر می‌کردیم که بوسیله‌ی گروه مهاجم دی‌هارا نابود می‌شیم؟ چندتا از مردممون بوسیله‌ی جادوی رال کشته شدن؟ چند هزار نفر بخاطر بیماری‌هایی که اون فرستاده مردن؟ چند هزار نفر بخاطر تماس با مردم سایه‌ای که اون ایجاد کرده تاول زدن و به قدری خونریزی کردن تا مردن؟ چندتا روستا، منطقه و شهر رو از صفحه‌ی هستی پاک کرده؟" وقتی کسی صحبتی نکرد، جادوگر زوراندر ادامه داد.

"چندین سال برامون طول کشیده تا از لبه‌ی شکست فاصله بگیریم. بالاخره معادله‌ی جنگ برعکس شده. دشمن داره فرار میکنه. حالا ما سه گزینه داریم. گزینه اول اینه که بزاریم فرار کنه و بره خونه‌ش و امیدوار باشیم که دیگه هرگز برنمی‌گرده که با وحشیگریش با ما ملاقات کنه. من فکر می‌کنم که دیر یا زود، اون دوباره تلاش می‌کنه تا



برگرده. بنابراین دو گزینه‌ی واقع‌بینانه باقی می‌مونه. یا می‌تونیم داخل لونه‌ی خودش تعقیبش کنیم به بهای ده‌ها و شاید صد‌ها هزار نفر از افراد خودمون اون رو برای همیشه نابود کنیم، یا اینکه من می‌تونم جنگو خاتمه بدم." از میان جمعیت آنهایی که دارای موهبت بودند نگاه‌هایی مضطرب به گریسی که روی زمین کشیده شده بود انداختند.

جادوگر دیگری گفت: "ما هنوز جادوهای دیگه‌ای داریم. می‌تونیم از اونا در راه همین هدف استفاده کنیم بدون اینکه چنین فاجعه‌ای رو وارد دنیا کنیم."

جادوگر دیگری گفت: "جادوگر زوراندر درست می‌گه، و همینطور شورا. دشمن با کاراش خودش رو مستحق چنین سرنوشتی کرده. باید اینو رو سرشون خراب کنیم."

سالن دوباره مملو از بحث و مناظرات شد. به محض اینکه مناظرات شروع شد، جادوگر زوراندر به چشمان آبی نگاه کرد. این دستوری واضح به او بود تا درخواست خود را کامل کند.

"مردم من، مردم کانی کراسینگ، بوسیله‌ی دی‌هارایی‌ها دستگیر شدن. افراد دیگه‌ای رو هم دارن که دستگیر کردن. اونا یه ساحره دارن که زندانیا رو با یه طلسم نگه داشته. خواهش می‌کنم جادوگر زوراندر، باید کمک کنید.

"وقتی که من مخفی شده بودم، شنیدم که ساحره داشت با افسرشون صحبت می‌کرد. دی‌هارایی‌ها قصد دارن از زندانیا به عنوان سپر انسانی استفاده کنن. اونا از زندانیا برای کم اثر کردن جادوهای کشنده‌ای که شما به سمتشون می‌فرستین، یا کم اثر کردن نیزه‌ها و تیرایی که ارتش سرزمین میانه به سمتشون می‌فرسته استفاده می‌کنن. اگه اونا تصمیم بگیرن که برگردن و حمله کنن، قصد دارن که زندانیا رو جلوی خودشون حرکت بدن. اسم این کارشون رو گذاشتن «کند کردن سلاح دشمن بوسیله‌ی زنها و بچه‌های خودشون»."

هیچ کس به او نگاه نکرد. دوباره همه مشغول بحث و گفتگوی خود بودند. گویی زندگی تمام آن مردم بیگناه ارزش توجه آنها را نداشت.



اشک، چشمان آبی را می سوزانند. "در هر دو حالت همه‌ی اون آدما می میرن. خواهش می کنم جادوگر زوراند، باید به ما کمک کنید، وگرنه همه‌ی اونا می میرن."

جادوگر نگاه کوتاهی به سمت او انداخت. "کاری نیست که بتونیم براشون انجام بدیم."

آبی در حالی که سعی می کرد اشک‌ها را عقب نگه دارد به نفس نفس افتاد. "پدر من دستگیر شده، به علاوه‌ی افراد دیگه‌ای از فامیل مون. شوهرم بین زندانیاست. دخترم بین اوناست. اون هنوز پنج سالم نشده. اگه شما جادویی به سمت دشمن بفرستید همه‌ی این مردم کشته میشن. اگه حمله کنید، اونا کشته میشن. شما باید نجاتشون بدید، یا اینکه حمله رو متوقف کنید."

جادوگر به نظر می رسید که واقعاً اندوهگین شده باشد. "متأسفم، من نمی تونم کمکشون کنم. امیدوارم که ارواح خوب محافظ اونا باشه و روحشون رو با خودشون به نور ببرن." جادوگر خواست رویش را برگرداند.

آبی فریاد کشید: "نه!" تعدادی از افراد ساکت شدند. دیگران در حالی که به صحبت‌هایشان ادامه میدادند نگاهی کوتاه به او انداختند. "بچه‌م! تو نمی تونی!" آبی دستش را داخل کیسه برد. "من یه استخون دارم..."

جادوگر غرغر کنان حرف او را قطع کرد. "همه از اونا دارن. من نمی تونم کمکت کنم."

"ولی تو باید کمک کنی!"

"اگه بخوام کمکت کنم مجبور می شیم که هدفمون رو رها کنیم. ما باید نیروهای دی‌ها را رو شکست بدیم، حالا به هر شکلی که شده. اگرچه که اون مردم بیگناه هستن، ولی سر راه قرار گرفتن. نمی تونم به دی‌ها رایی‌ها اجازه بدم توی چنین نقشه‌ای موفق بشن وگرنه باعث میشه که تشویق بشن تا هرچه بیشتر از این روش استفاده کنن، و اونوقت حتی افراد بیگناه بیشتری می میرن. دشمن باید ببینه که چنین چیزی ما رو از هدفمون باز نمی داره."

آبی جیغ کشان گفت: "نه! اون فقط یه بچه‌ست! داری بچه‌مو به مرگ محکوم می کنی! بچه‌های دیگه‌ای هم اونجا هستن! تو دیگه چه جور هیولایی هستی؟"



دیگر کسی به جز جادوگر حتی به او گوش نیز نمی داد. همه به گفت و گوی خودشان ادامه می دادند.

صدای جادوگر اول در میان آن غوغا عبور کرده و به وضوح ناقوس مرگ به گوشش می رسید. "من مردی هستم که باید انتخاب‌هایی مثل این رو انجام بده. من باید درخواست تو رو رد کنم."

آبی از درد و اندوه شکست جیغ کشید. حتی به او اجازه داده نشده بود تا به جادوگر نشان دهد.

با فریاد گفت: "ولی این یه بدهی هست. یه بدهی رسمی."

"و این بدهی الان قابل پرداخت نیست." آبی بغضش ترکیده و بی اختیار جیغ کشید. ساحره شروع به عقب کشیدن او کرد. آبی خود را از زن جدا کرده و از اتاق به بیرون دوید. در حالی که از میان اشک‌ها نمی توانست چیزی را ببیند، تلوتلو خوران از پله‌ها پایین رفت.

در پایین پله‌ها با هق‌هق بیچارگی بر روی زمین افتاد. جادوگر به او کمک نمی کرد. به کودکی بیچاره و بی‌پناه کمک نمی کرد. دخترش محکوم به مرگ شده بود.

آبی در حالی که با هق‌هق خود می‌لرزید، دستی را بر روی شانه‌اش حس کرد. دستانی مهربان او را به سمت خود کشیدند. در حالی که در آغوش زن گریه می کرد، انگشتانی پرمحبت و ظریف موهایش را عقب راندند. دست فردی دیگر پشتش را لمس کرد و آبی آرامش گرم جادو را حس کرد که در او رخنه می کند.

با گریه گفت: "اون داره دخترمو می کشه. ازش متنفرم."

صدای بالای سرش گفت: "اشکالی نداره، آبیگیل. اشکالی نداره که برای چنین دردی گریه کنی."

آبی چشمانش را پاک کرد اما نمی توانست جلوی اشک‌ها را بگیرد. ساحره آنجا، در پای پله‌ها، کنارش بود.

آبی سرش را بالا آورده و به زنی که در آغوشش بود نگاه کرد. او خودِ مادر اعتراف گیر بود. تا جایی که آبی اهمیت می داد، مادر اعتراف گیر می توانست هرکاری می خواهد بکند. دیگر چه اهمیتی داشت؟ اکنون دیگر هیچ چیزی اهمیت نداشت.



هق هق کنان گفت: "اون یه هیولایه. واقعاً که لقب مناسبی بهش دادن. اون باد شوم مرگه. این بار بچه‌ی من هست که داره می‌کشه، نه دشمن."

مادر اعتراف گیر گفت: "درک می‌کنم که چرا همچین حسی داری، آبیگیل. ولی این حقیقت نداره."

"چطور می‌تونن چنین چیزی بگی! دخترم هنوز فرصتی نداشته تا زندگی کنه، و اون داره دخترمو میکشه! شوهرم می‌میره. پدرمم همینطور، ولی اون فرصت داشته که یه عمر زندگی کنه. اما بچه‌م فرصت نداشته!"

آبی دوباره بغضش ترکید و مادر اعتراف گیر باری دیگر او را به میان بازوان آرامش بخشش کشید. آرامش چیزی نبود که آبی می‌خواست.

ساحره پرسید: "تو فقط همون یه بچه رو داری؟"

آبی درحالی که نفسش را به داخل می‌کشید با سر تأیید کرد. "یه بچه‌ی دیگه داشتم. یه پسر، ولی موقع تولد مرد. قابله گفت که دیگه نمی‌تونم بچه‌دار بشم. جانا^{۱۷} کوچولوم تنها بچه‌ایه که هرگز می‌تونم داشته باشم." درد بیرحم این حقیقت درونش را شکافت. "و جادوگر اونو می‌کشه. درست همونطوری که اون مرد قبل از منو کشت. جادوگر زوراندنر یه هیولایه. امیدوارم ارواح خوب در جا بکشنش!"

با چهره‌ای درهم، ساحره موهای آبی را از روی پیشانی‌ش کنار زد. "تو متوجه نیستی. تو فقط یه قسمت رو دیدی. این چیزی که گفتم رو جدی نگفتی."

اما او جدی گفته بود. "اگه تو هم یه بچه داشتی..."

مادر اعتراف گیر اشاره کنان به ساحره گفت: "دلورا^{۱۸} درک می‌کنه. اون یه دختر ده ساله داره و یه پسر هم داره."

آبی نگاهی به ساحره انداخت. دلورا با لبخندی از همدردی و تکان سرش تأیید کرد که حقیقت دارد.

^{۱۷} Jana

^{۱۸} Delora



مادر اعتراف گیر گفت: "منم خودم یه دختر دارم. اون دوازده سالشه. من و دلورا هر دو مون درد تو رو درک می کنیم. جادو گر اول هم همینطور."

انگشتان آبی محکم مشت شدند. "اون نمی تونه درک کنه! اون خودش به سختی بزرگتر از یه پسر بچه هست، و اون می خواد بچه‌ی منو بکشه. اون باد مرگه و این تنها چیزیه که براش اهمیت داره، کشتن مردم."

مادر اعتراف گیر آهسته دستش را روی پله‌ی سنگی کنارش زد. "آبیگیل، بیا اینجا کنار من بشین. بذار درباره مردی که اونجاست برات بگم."

آبی درحالی که هنوز اشک‌هایش جاری بودند خود را بالا کشیده و روی پله نشست. مادر اعتراف گیر حدود دوازده تا چهارده سال بزرگتر از او بوده و با چشمانی به رنگ بنفش، چهره‌ای جذاب داشت. توده‌ی موهای بلندش به کمرش می رسید. لبخند گرمی داشت. هرگز به ذهن آبی خطور نکرده بود که به یک اعتراف گیر به عنوان یک زن نگاه کند، اما این چیزی بود که اکنون می دید. دیگر به اندازه‌ی سابق از این زن نمی ترسید؛ این زن هیچ کاری نمی توانست بکند که بدتر از آن چیزی باشد که تاکنون پیش آمده.

"وقتی زدیکوس یه بچه خردسال بود و هنوز بین زنها میومد، من بعضی وقتا ازش مراقبت می کردم." مادر اعتراف گیر با لبخندی مشتاق به روبرو خیره شد. "وقتی که شیطونی می کرد، پشتش رو میزدم تا تنبیه بشه و بعدترها گوشش رو می پیچوندم تا وادارش کنم که سر درس بنشینه. اون شیطنتِ مجسم بود، و البته نه از روی بدجنسی بلکه از روی کنجکاوی. اون بزرگ شد و تبدیل به مردی کامل و خوب شد."

"وقتی که جنگ با دی‌ها را شروع شد، برای مدتی طولانی، جادو گر زوراندر به ما کمک نمی کرد. اون نمی خواست بجنگه و به مردم آسیب برسونه. اما در نهایت وقتی که پنیس رال، فرمانروای دی‌ها را، شروع به استفاده از جادو برای قتل عام کردن مردم ما کرد، زد فهمید که تنها راه امید برای نجات زندگی‌های بیشتر در پایان کار اینه که بجنگه."

"زدیکوس زول زوراندر ممکنه به نظر تو جوون برسه، همونطوری که به نظر خیلی از ما اینطور می رسید، ولی اون یه جادو گر خاصه که فرزند یه جادو گر و یه ساحره ست. زد یه اعجوبه بود. حتی اون جادو گرای دیگه‌ای که اونجا بودن، که بعضیاشون معلم زد هستن، همیشه درک نمی کنن که اون چطور بعضی از معماهای توی کتابا رو حل



می‌کنه یا اینکه چطور از موهبتش استفاده می‌کنه تا اونهمه قدرت رو به کار بگیره، ولی اینو درک می‌کنیم که اون عاطفه داره. اون از عاطفه‌ش هم به خوبی عqlش استفاده می‌کنه. اون بخاطر تمام این چیزا و خیلی چیزای دیگه جادوگر اول نامگذاری شد."

آبی گفت: "آره، اون توی باد مرگ بودن خیلی با استعداده."

مادر اعتراف‌گیر لبخند کوچکی زد. دستش را آرام به سینه‌اش زد. "بین خودمون، اون کسایی که واقعاً می‌شناسیمش، بهش می‌گیم حقه‌باز. حقه‌باز لقبی هست که اون واقعاً مستحقشه. ما بهش لقب باد مرگ رو دادیم تا دیگران بشنون، تا ترس به دل دشمن بندازیم. بعضی از مردم خود ما این لقب رو واقعاً باور کردن. شاید از اونجایی که مادرت دارای موهبت بوده، بتونی درک کنی که چطور مردم گاهی اوقات بطور نامعقولی از اونایی که دارای جادو هستن می‌ترسن."

آبی در مقابل گفت: "و گاهی اوقات هم اونایی که دارای جادو هستن، واقعاً هیولاهایی هستن که هیچ اهمیتی برای زندگی‌هایی که نابود می‌کنن قائل نیستن."

مادر اعتراف‌گیر لحظه‌ای چشمان آبی را برانداز کرد و بعد یک انگشت را به نشان هشدار بالا گرفت. "به عنوان یه راز می‌خوام چیزی درباره‌ی زدیکوس زول زوراندرا بهت بگم. اگه هرگز این داستان رو تکرار کنی، هیچوقت تو رو بابت برملا کردن رازم نمی‌بخشم."

"من چیزی نمی‌گم، ولی متوجه نمیشم که چه ربطی..."

"فقط گوش کن."

پس از اینکه آبی ساکت ماند، مادر اعتراف‌گیر شروع کرد. "زد با اِریلین^{۱۹} ازدواج کرد. اون یه زن خارق‌العاده بود. همه‌ی ما خیلی اونو دوست داشتیم، اما نه به اندازه‌ای که زد دوستش داشت. اونا یه دختر داشتن."

کنجکاوی آبی بر او غلبه کرد. "دخترشون چند سالشه؟"

^{۱۹} Erielyn



دلورا گفت: "یکم بزرگتر از دختر خودت."

ابی آب دهانش را قورت داد. "که اینطور."

"وقتی که زد جادوگر اول شد، اوضاع خیلی وخیم بود. پنیس رال مردم سایه‌ای رو با جادو ساخته بود."

"من از کانی کراسینگ اومدم. تا حالا درباره‌ی چنین چیزی نشنیدم."

"خوب، جنگ همینطوریش هم بد بود، بعد پنیس رال به جادوگراش یاد داد که چطور مردم سایه‌ای رو بسازن." مادر اعتراف گیر با درد به یاد آوردن مجدد این ماجرا نفس عمیقی کشید. "مردم سایه‌ای رو اینطور نامگذاری کردن چون اونا مثل سایه‌ی توی هوا هستن. اونا هیچ شکل و قالب دقیقی ندارن. اونا موجود زنده نیستن، بلکه مخلوق جادو هستن. اسلحه‌ها روی اونا همونقدر اثر داره که روی دود می‌تونه اثر داشته باشه."

"آدم نمی‌تونه از مردم سایه‌ای مخفی بشه. اونا از وسط دشت و جنگل به طرفت سُر می‌خورن و میان. اونا پیدات می‌کنن."

"وقتی که کسی رو لمس می‌کنن، تمام بدن فرد تاول می‌زنه و متورم میشه تا اینکه گوشت بدنش شکاف می‌خوره. اون فرد با زجر و فریاد کشیدن می‌میره. حتی موهبت هم نمی‌تونه کسی که بوسیله‌ی مردم سایه‌ای لمس شده رو درمان کنه."

"وقتی دشمن حمله می‌کرد، جادوگراشون مردم سایه‌ای رو جلوتر از خودشون می‌فرستادن. اون اوایل گردان‌های کاملی از سربازان جوون و شجاع ما در حالی پیدا می‌شدن که تا آخرین نفرشون کشته شده بودن. ما هیچ نور امید می‌دیدیم. اون زمان تاریک‌ترین دوران برای ما بود."

ابی پرسید: "و جادوگر زوراندرو تونست جلوی اونا رو بگیره؟"

مادر اعتراف گیر با تکان سرش تایید کرد. "اون مشکل رو بررسی کرد و بعد با جادو، شیپورایی جنگی درست کرد. جادوی اون شیپورها مردم سایه‌ای رو مثل دود توی باد دور می‌کرد. جادویی که از شیپورها میومد، علاوه بر اون،



مسیر طلسم سایه‌ها رو دنبال می‌کرد تا کسی که اونها رو با جادو ساخته پیدا کنه و اونو می‌کشت. البته شیپورها کاملاً تضمین شده نیستن، و زد مرتباً باید جادوی اونها رو تغییر بده تا بتونه پا به پای تغییراتی که دشمن توی جادوهاش میدیه جلو بیاد.

"پنیس رال جادوهای دیگه‌ای رو هم ایجاد کرد: تب‌ها و مریضی‌ها، بیماری‌های کشنده، مه‌هایی که باعث کوری می‌شدن، خلاصه همه جور چیزای وحشتناک. زد روز و شب کار کرد و موفق شد با همه‌ی اونا مقابله کنه. در حالی که جادوی پنیس رال تحت کنترل و مقابله درآمده بود، نیروهای ما قادر بودن که دوباره تحت شرایط مساوی بجنگن. بخاطر جادوگر زوراندز، جریان جنگ برعکس شد."

"خوب، تا اینجاش خوبه، ولی..."

مادر اعتراف گیر دوباره انگشتش را بالا گرفته و دستور به سکوت داد. آبی دهانش را بست و زن دوباره دستش را پایین آورده و به حرفش ادامه داد.

"پنیس رال به شدت از کاری که زد کرده بود، عصبانی بود. اون بارها سعی کرد زد رو بکشه و موفق نشد. بنابراین به جاش یه گروه چهارتایی فرستاد تا اریلین رو بکشن."

"گروه چهارتایی؟ گروه چهارتایی دیگه چیه؟"

ساحره پاسخ داد: "گروه چهارتایی یه دسته از قاتل‌های خاص هست که به همراه طلسمی محافظ از ناحیه‌ی کسی که اونا رو فرستاده محافظت میشن که اون کس پنیس رال باشه. وظیفه‌ی این گروه فقط این نیست که هدف خودشون رو بکشن، بلکه اینه که قتل رو بطور غیرقابل تصویری شکنجه آمیز و وحشیانه انجام بدن."

آبی آب دهانش را قورت داد. "و اونوقت اونا همسر زد رو... کشتن؟"

مادر اعتراف گیر به جلو خم شد. "بدتر. اونا اریلین رو رها کردن در حالی که تمام دست و پاهاش شکسته شده بودن، تا دیگران اونو زنده پیدا کنن."



آبی زمزمه کنان پرسید: "زنده؟ آگه مأموریتشون کشتن اون بوده، برای چی زنده ولش کنن؟"

"برای اینکه زد اونو در حالی پیدا کنه که همه جاش شکسته و مجروح هست و در اوج درد و زجره. اریلین فقط تونست اسم زد رو با محبت صدا بزنه." مادر اعتراف گیر بیشتر به جلو خم شد. آبی می توانست نفس ناشی از کلمات زمزمه شده‌ی او را بر روی صورتش احساس کند. "وقتی که زد از موهبتش استفاده کرد تا اونو درمان کنه، اینکار طلسم خزنده رو فعال کرد."

آبی به زور پلک زد. "طلسم خزنده...؟"

"هیچ جادوگری قادر نبود اون طلسم رو پیدا کنه." مادر اعتراف گیر انگشتانش را به حالت دو پنجه کرده و جلوی شکم آبی آنها را به نشان دریدن به دو طرف کشید. "طلسم محتویات شکم اونو پاره کرد. چون زد از تماس محبت آمیز جادوش استفاده کرده بود، همسرش با جیغ و درد مرد؛ در حالی که زد بیچاره و درمونده کنارش زانو زننده بود."

آبی در حالی که کمی خود را عقب می کشید، شکمش را لمس کرد و تقریباً می توانست آن جراحت را حس کند. "خیلی وحشتناکه."

چشمان بنفش مادر اعتراف گیر نگاهی آهنین داشت. "گروه چهارتایی علاوه بر این، دخترشون رو هم برد. دختری که تمام کارایی که اون مردا با مادرش کرده بودن رو دیده بود."

آبی حس کرد که اشک دوباره چشمانش را می سوزاند. "اینکارو با دخترشم کردن؟"

مادر اعتراف گیر گفت: "نه. اونو اسیر نگه داشتن."

"پس هنوز زنده ست؟ هنوز امیدی هست؟"

در حالی که مادر اعتراف گیر به عقب برگشته و به زنده‌ی سنگی تکیه می داد، لباس سفید ساتنش به آرامی خش خش کرد. دستانش را در بغلش گذاشت. "زد دنبال گروه چهارتایی رفت. اونا رو پیدا کرد ولی دخترش



تحویل دیگران شده بود و اونا هم تحویل به افراد دیگه‌ای داده بودن و همینطور تا جایی که اصلاً کسی نمی‌دونست که دختر دست چه کسیه یا کجا ممکنه باشه."

آبی نگاهی به ساحره انداخته و دوباره نگاهش را به مادر اعتراف‌گیر بازگرداند. "جادوگر زوراندر با اون گروه چهارنفره چکار کرد؟"

"کمتر از اون بلایی رو سرشون نیاورد که اگه من خودم بودم به سرشون می‌اوردم." مادر اعتراف‌گیر از میان نقابی از غضب به او خیره شد. "کاری کرد که از به دنیا اومدنشون پشیمون بشن. برای مدتی طولانی کاری کرد که از تولدشون پشیمون باشن."

آبی کمی خود را عقب کشید. "که اینطور."

در حالی که مادر اعتراف‌گیر نفسی عمیق می‌کشید تا خود را آرام کند، ساحره داستان را به دست گرفت. "همین الان که صحبت می‌کنیم، جادوگر زوراندر از به طلسمی استفاده می‌کنه که هیچکدوم از ما درکش نمی‌کنیم؛ این طلسم پنیس رال رو توی قصرش تو دی‌ها را ننگه میداره. این کمک می‌کنه تا جادویی که رال می‌تونه بر علیه ما استفاده کنه کم اثر تر بشه و نیروهامون رو قادر می‌کنه که ارتش اونها رو از هر جایی که اومدن عقب برونه.

"اما پنیس رال نسبت به اون مردی که پیروزش در سرزمین میانه رو ناکام گذاشته از خشم می‌سوزه. به سختی هفته‌ای می‌گذره که توطئه‌ای برای کشتن جادوگر زوراندر صورت نگیره. رال همه جور آدمای خطرناک و پست فطرتی رو می‌فرسته. حتی مورد سیت‌ها رو."

نفس آبی در سینه حبس شد. این کلمه‌ای بود که قبلاً شنیده بود. "مورد سیتا چی هستن؟"

ساحره در حالی که با چهره‌ای کینه‌توزانه خیره شده بود، موهای سیاه براقش را با دست به عقب راند. "مورد سیت، زن‌هایی هستن که علاوه بر یونیفرم چرمی قرمز رنگشون، به عنوان علامت مخصوص خودشون، موهاشون رو به صورت یه دسته‌ی بلند می‌بافن. اونا در زمینه شکنجه کردن و کشتن افرادی که دارای موهبت هستن تمرین دیدن.



اگه فردی دارای موهبت سعی کنه تا از جادوش بر علیه یه مورد سیت استفاده کنه، اون زن می تونه جادوی اونها رو در اختیار خودش بگیره و بر علیه خود فرد استفاده کنه. هیچ راه فراری از یه مورد سیت نیست."

"ولی حتماً فردی با موهبتی به قدرتمندی جادوگر زوراندر ..."

"حتی اونم اگه سعی کنه از جادو بر علیه یه مورد سیت استفاده کنه، از دست میره." مادر اعتراف گیر این را گفت.
"یه مورد سیت رو میشه بوسیله ی سلاح های معمولی کشت، ولی نه بوسیله ی جادو. فقط جادوی یه اعتراف گیر بر علیه اونا کار می کنه. من دو تا رو تابحال کشتم."

"از زمانی که هر کسی یادش میاد، بخاطر شیوهی وحشیانه ی تربیت کردن مورد سیت ها، اونها ممنوع اعلام شدن، ولی توی دی هارا سنت وحشتناک گرفتن دخترای جوون و بردن اونا برای تمرین مورد سیت شدن تا همین امروز هم ادامه داره. دی هارا سرزمین دور و مرموزیه. ما هیچی درباره ی اونجا نمی دونیم، به جز چیزایی که از طریق تجربه های ناگوار بدست آوردیم."

"مورد سیت ها تعدادی از جادوگرا و ساحره های ما رو دستگیر کردن. اونا وقتی که دستگیر میشن، نه می تونن خودشون رو بکشن و نه می تونن فرار کنن. قبل از اینکه بمیرن هر اطلاعاتی رو که داشته باشن تحویل دشمن میدن."

"ما هم دستمون به چندتا از افسرای بلند پایه ی دی هارایی رسیده و بوسیله ی تماس اعتراف گیرها، می دونیم که چقدر از اطلاعاتمون لو رفته. زمان بر علیه ماست."

آبی کف دستانش را روی پاهایش کشید. "و اون مردی که درست قبل از اینکه من برم تا جادوگر اول رو ببینم کشته شد، اون نمی تونست یه آدمکش باشه؛ به اون دو نفری که همراهش بودن اجازه شد که برن."

"نه، اون یه آدمکش نبود." مادر اعتراف گیر دستانش را به سینه اش زد. "من فکر می کنم که پنیس رال از طلسمی که جادوگر زوراندر کشف کرده باخبر هست و می دونه که این طلسم توانایی از بین بردن تمام دی هارا رو داره. پنیس رال به شدت در تلاشه که خودش رو از شر جادوگر زوراندر خلاص کنه."



چشمان بنفش مادر اعتراف گیر به نظر می‌رسید که برقی از هوشمندی در خود دارند. آبی نگاهش را گرداند و خود را با نخی که از کیسه بیرون زده بود مشغول کرد. "ولی من متوجه نمیشم که این چه ربطی به رد درخواست من برای کمک و نجات دخترم داره. اون خودش یه دختر داره. هر کاری که از دستش بریاد انجام نمیده تا اونو پس بگیره؟ هر کاری که لازم باشه انجام نمیده تا دخترش دوباره صحیح و سالم برگرده؟"

سر مادر اعتراف گیر پایین تر آمده و انگشتانش را روی ابرویش کشید، گویی که می‌خواهد دردی شدید در آنجا را بمالد. "مردی که قبل از تو اومد یه پیک بود. پیغامش چندین دست گشته بود تا نشه منشأش رو پیدا کرد."

آبی ریشه‌های سردی را حس کرد که از بازوانش بالا می‌روند. "پیغام چی بود؟"

"دسته مویی که اون آورد مال دختر زد بود. پنیس رال پیشنهاد کرده بود که جون دختر رو ببخشه، در مقابل اینکه زد خودش رو تسلیم کنه تا اعدام بشه."

آبی کیسه‌اش را چنگ زد. "ولی مگه اینطور نیست که یه پدری که دخترش رو دوست داره حتی همچین کاری رو می‌کنه تا زندگی اونو نجات بده؟"

مادر اعتراف گیر زمزمه کنان گفت: "به چه قیمتی؟ به قیمت جون تمام اون کسایی که بدون کمک اون خواهند مرد؟ زد نمی‌تونست همچین کار خودخواهانه‌ای انجام بده، حتی برای نجات جون کسی که بیش از هر کسی دوستش داره. قبل از اینکه زد از کمک به دختر تو دریغ کنه، تازه این پیشنهاد رو رد کرده بود و بنابراین دختر بیگناه خودش رو به مرگ محکوم کرده بود."

آبی حس کرد که دوباره امیدهایش به میان تاریکی‌ها فرو ریختند. فکر وحشت جانا و اینکه دخترش صدمه‌ای ببیند، باعث می‌شد سر آبی گیج رفته و حالت تهوع پیدا کند. اشک‌ها دوباره شروع به پایین چکیدن از گونه‌هایش کردند.

"ولی من ازش نمی‌خوام همه‌ی افراد دیگه رو قربانی کنه تا دخترمو نجات بده."

ساحره با ملایمت شانه‌ی آبی را لمس کرد. "اون معتقد که پرهیز از آسیب زدن به اون تعداد از مردم باعث میشه که دی‌هاری‌ها فرار کنن و در نهایت تعداد بیشتری از مردم رو بکشن."



آبی با ناامیدی به دنبال راه حلی گشت. "ولی من یه استخون دارم."

ساحره نفس عمیقی کشید. "آیگیل، نصف آدمایی که میان تا یه جادوگر رو ببینن یه استخون میارن. دست فروشا مراجعین رو متقاعد می کنن که اینا استخونای واقعی هستن. افرادی که چاره‌ی دیگه‌ای نمی‌بینن، مثل خود تو، اونا رو میخرن."

مادر اعتراف گیر گفت: "بیشتر اونا میان تا از یه جادوگر بخوان که یه جوری به اونا یه زندگی عاری از جادو بده. بیشتر مردم از جادو می‌ترسن، اما متأسفانه با توجه به شیوه‌ای که از جادو بوسیله‌ی دی‌هارایی‌ها استفاده شده، حالا مردم چیزی که بیش از هر چیزی می‌خوان اینه که دیگه به عمرشون جادو نبینن. دلیل خنده‌آوری برای اینکه یه استخون بخرن و دو برابر خنده‌آور که استخون‌هایی قلبی میخرن که فکر می‌کنن جادو داره تا بتونن درخواست بدن که از جادو رها بشن."

آبی با گیجی پلک زد. "ولی من هیچ استخونی نخریدم. این یه بدهی حقیقه. مادرم موقع مرگش درباره این بهم گفت. اون گفت که خود جادوگر زوراندر به این بدهی بسته شده."

ساحره با شکاکی چشمانش را تنگ کرد. "آیگیل، بدهی‌های حقیقی به این شکل به شدت نادر هستن. شاید این یه استخونی بوده که مادرت داشته و تو فکر کردی که..."

آبی در کیسه‌اش را برای ساحره باز کرد تا ببیند. ساحره نگاهی به داخل انداخته و ساکت شد. مادر اعتراف گیر خودش نگاهی به داخل کیسه انداخت.

آبی اصرارکنان گفت: "من میدونم که مادر چی بهم گفته. علاوه بر این بهم گفت که اگه هرگونه شکی وجود داشت، جادوگر زوراندر فقط کافیه اینو امتحان کنه، اونوقت خودش می‌فهمه که این قضیه واقعیه، چون این بدهی از پدرش به اون منتقل شده."

ساحره دستی به دانه‌های جلوی یقه‌اش کشید. "زد می‌تونه اینو امتحان کنه. اگه واقعی باشه، اون متوجه میشه. با اینحال، اگه بدهی رسمی هم باشه، معنانش این نیست که این بدهی باید همین الان پرداخت بشه."



آبی با شجاعت بیشتر به سمت ساحره خم شد. "مادرم گفت که این یه بدهی حقیقیه و اینکه باید پرداخت بشه. خواهش می‌کنم دلورا، تو از کارکرد همچین چیزایی خبر داری. وقتی که من با جادوگر اول ملاقات کردم، با وجود همه‌ی اون آدمایی که داد می‌زدن، حسابی گیج شده بودم. از روی حماقتم نتونستم روی حرفم پافشاری کنم و ازش بخوام که اینو امتحان کنه." رویش را برگردانده و بازوی مادر اعتراف‌گیر را محکم گرفت. "لطفاً، کمکم می‌کنید؟ بهش می‌گید که من چی دارم و ازش بخواید که امتحانش کنه؟"

مادر اعتراف‌گیر در پشت چهره‌ای خالی روی مسئله فکر کرد. نهایتاً گفت: "این قضیه درگیر یه دین هست که با جادو بسته شده. چنین چیزی باید جدی گرفته بشه. من از طرف تو با جادوگر زوراندن صحبت می‌کنم و ازش می‌خوام که به تو یه وقت ملاقات خصوصی بده."

آبی درحالی که اشک‌های تازه از چشمانش سرازیر می‌شدند، آنها را محکم بست. "ممنونم." صورتش را در دستانش گذاشته و با شعله‌های امیدی که دوباره مشتعل می‌شدند، از روی آسودگی خیال شروع به گریه کرد.

مادر اعتراف‌گیر شانه‌ی آبی را گرفت. "من گفتم که سعیم رو می‌کنم. اون ممکنه درخواست منورده کنه."

ساحره خنده‌ی جدی و کوتاهی کرد. "عمرأ همچین کاری بکنه. منم گوشش رو یه تابی میدم. اما آبیگیل، اصلاً معنای این نیست که ما بتونیم اونو متقاعد کنیم تا کمکت کنه، چه با استخون و چه بی استخون."

آبی گونه‌هایش را پاک کرد. "متوجه هستم. از هردوتون ممنونم. از هردوتون ممنونم که درک کردید."

ساحره با یک شصت قطره اشکی را از چانه‌ی آبی پاک کرد. "میگن که دختر یه ساحره دختر همه‌ی ساحره‌هاست."

مادر اعتراف‌گیر ایستاد و لباس سفیدش را صاف کرد. "دلورا، شاید بتونی آبی رو ببری به یه مسافرخونه‌ی زنونه. اون باید یکم استراحت کنه. تو پولی داری، دخترم؟"

"بله، مادر اعتراف‌گیر."



"خوبه. دلورا تو رو برای امشب می بره به یه اتاق. درست قبل از طلوع آفتاب برگرد به دژ. ما باهات ملاقات می کنیم و بهت خبر می دیم که آیا تونستیم زد رو متقاعد کنیم که استخونت رو امتحان کنه یا نه."

"من به درگاه ارواح خوب دعا می کنم که جادوگر زوراندر منو ببینه و به دخترم کمک کنه." آبی ناگهان از کلماتش احساس شرمندگی کرد. "و برای دختر اونم دعا می کنم."

مادر اعتراف گیر کف دستش را روی گونه‌ی آبی گذاشت. "برای هممون دعا کن دخترم. دعا کن قبل از اونکه برای همه‌ی فرزندان سرزمین میانه، چه پیر و چه جوون دیر شده باشه، جادوگر زوراندر جادو رو بر علیه دی‌هارایی‌ها اجرا کنه."

در مسیر پیاده‌رویشان به سمت شهر، دلورا مسیر گفتگو را دور از نگرانی‌ها و امیدهای آبی و جادوهایی که ممکن بود به هریک از این دو مربوط شود، نگه داشت. به شکلی، صحبت کردن با ساحره یادآور صحبت کردن با مادرش بود. ساحره‌ها از گفتگو درباره جادو با افرادی که دارای موهبت نبودند پرهیز می کردند، چه دخترشان باشد یا نباشد. آبی اینگونه حس می کرد که صحبت در این موضوع برای آنها همانقدر ناخوشایند بود که صحبت کردن برای آبی هنگامی که دخترش از او می پرسید که چگونه یک مادر صاحب فرزندی در شکمش می شود، ناخوشایند بود.

اگرچه که دیروقت بود، خیابان‌ها مملو از جمعیت بودند. پیچ‌های حاکی از نگرانی درباره جنگ از هرطرف به گوش آبی می رسید. در یک گوشه دسته‌ای از زنها با اشک درباره مردانی که ماه‌ها از آنها خبری نرسیده بود، به آهستگی صحبت می کردند.

دلورا آبی را به یک بازارچه برده و به او گفت تا قرص کوچکی از نان که گوشت و زیتون در میان آن پخته شده بود بخورد. آبی چندان گرسنه‌اش نبود. ساحره از او قول گرفت که غذا را بخورد. آبی که نمی‌خواست کاری کند تا سبب ناراحتی ساحره گردد، قول داد.



مسافرخانه در انتهای خیابانی فرعی و در میان ساختمان‌های به هم فشرده بود. ردیف فروشندگانه‌های بازار در طول خیابان باریک ادامه یافته و در اطراف ساختمان‌ها و درون حیاط پیشین بعضی منازل پخش شده بود، همانطور که یک مرغ مگس‌خوار در میان جنگلی انبوه به راحتی پرواز کرده و مانور می‌دهد. آبی در تعجب بود که چگونه مردم می‌توانستند اینقدر نزدیک به هم زندگی کنند و منظره‌ای برای تماشا به جز خانه‌ها و مردم دیگر نداشته باشند. همینطور در فکر بود که چگونه قرار است بتواند در میان اینهمه سر و صدای مزاحم و صداهای عجیب بخوابد، اگرچه از طرفی دیگر از زمانی که خانه را ترک کرده، خواب به ندرت به سراغش آمده بود، حتی با وجود شب‌های کاملاً ساکت در مناطق خارج از شهر.

ساحره به آبی شب بخیر گفت و او را در دستان زنی اخمو و کم حرف گذاشت. زن او را به اتاقی در انتهای راهرویی طولانی هدایت کرده و او را برای استراحت شبانه‌اش تنها گذاشت، البته پس از گرفتن یک سکه کوچک نقره. آبی بر لبه‌ی تخت نشسته و در نور تک چراغی که روی طاقچه‌ای در کنار تخت قرار داشت، اتاق کوچک را از نظر گذرانده و به آرامی لقمه‌هایی کوچک از قرص نان را جوید. گوشت داخل آن سفت و ریشه ریشه بود، اما با نمک و سیری که به آن زده شده بود، طعم مطبوعی داشت.

اتاق، بدون وجود پنجره، آنمقدار که آبی می‌ترسید پر از سر و صدا نبود. درب هیچ قفلی نداشت، اما زنی که مسئول خانه بود زیر لب به او گفته بود که نگران نباشد، اینکه هیچ مردی به داخل مجموعه راه داده نمی‌شود. آبی نان را کنار گذاشته و در کنار لگن آبی بر روی چهارپایه‌ای ساده دو قدم آنطرف‌تر در آنسوی اتاق، صورت خود را شست. از اینکه چقدر آب کثیف شد غافلگیر شده بود.

دستگیره‌ی پیچ چراغ را چرخانده و تا جایی که می‌شد فتیله را بدون اینکه شعله خاموش شود پایین آورد؛ از خوابیدن در تاریکی در مکانی نا آشنا خوشش نمی‌آمد. در حالی که در تخت خوابیده و به سقفِ نم زده خیره شده بود، از ته دل به درگاه ارواح خوب دعا کرد، اگرچه می‌دانست که آنها چنین درخواستی که او داشت را نادیده خواهند انگاشت. چشمانش را بست و برای دختر جادوگر زوراندن هم دعا کرد. دعاهایش بوسیله‌ی ترس‌ها و نگرانی‌های ناخوانده‌ای که گویی به درونش چنگ می‌انداختند، قطع می‌شد.



نمی دانست چه مدت در تخت دراز کشیده و آرزو می کرد تا خوابش ببرد، آرزو می کرد تا صبح بیاید، که در با صدای جیر جیری به آرامی باز شد. سایه ای از دیوار مقابل بالا رفت.

آبی با چشمانی گشاد شده خشکش زد، نفسش را محکم حبس کرده و جنه ای قد خمیده را تماشا کرد که به سمت تخت می آمد. این زن صاحبخانه نبود. چرا که او قد بلندتر بود. انگشتان آبی بر روی ملافه ی خشن محکم شد، با این فکر که شاید بتواند آن را روی متجاوز انداخته و به سمت در فرار کند.

"تترس، عزیزم. فقط او مدم بینم توی دژ موفقیتی بدست آوردی یا نه."

آبی جرعه ای هوا را قورت داده و درون تخت نشست. "ماریسکا؟" این همان زنی بود که تمام روز به همراه او در صف منتظر ایستاده بود. "حسابی منو ترسوندی!"

همانطور که پیرزن به صورت آبی نگاه می کرد، شعله ی کوچک چراغ در با پیچ و تاب در چشمان زن منعکس شد. "چیزایی بدتر از امنیت خودت وجود داره که بخوای دربارشون نگران باشی."

"منظورت چیه؟"

ماریسکا لبخند زد. این لبخندی آرامش بخش نبود. "اون چیزی که می خواستی به دست آوردی؟"

"با جادو گر اول ملاقات کردم، اگه منظورت اینه."

"و اون چی گفت، عزیزم؟"

آبی پایش را از لبه ی تخت آویزان کرد. "این به خودم مربوطه."

لبخند مودبانه وسیع تر شد. "اوه، نه عزیزم، این به ما مربوطه."

"منظورت از این حرف چیه؟"

"سؤالو جواب بده. وقت زیادی برات باقی نمونده. وقت زیادی برای خانواده ت باقی نمونده."



آبی به سرعت روی پاهایش ایستاد. "تو از کجا..."

پیرزن مچ دست آبی را گرفته و آن را پیچاند تا اینکه آبی مجبور شد بنشیند. "جادوگر اول چی گفت؟"

"گفت که نمی‌تونه کمک کنه. خواهش می‌کنم، دستم درد اومد. ولم کن."

"اون عزیزم، خیلی حیف شد، واقعاً حیف شد. برای جانا کوچولوت خیلی حیف شد."

"از کجا... تو از کجا درباره‌ی اون میدونی؟ من هیچوقت..."

"خوب، پس جادوگر زوراندنر خواسته‌ی تو رو رد کرد. چه خبر تاسف انگیزی." پیرزن نچ نچی کرد. "جانا کوچولوی بدبخت بیچاره. به تو هشدار داده بودن. می‌دونستی که سزای عدم موفقیت چیه."

پیرزن مچ آبی را رها کرده و رویش را برگرداند. در حالی که پیرزن با قدم‌های کوتاه و سریع به سمت در می‌رفت، ذهن آبی با وحشت و اضطراب به کار افتاد. "نه! خواهش می‌کنم! من قراره فردا دوباره باهاش ملاقات کنم. موقع طلوع آفتاب." ماریسکا از روی شانهاش نگاهی به عقب انداخت. "برای چی؟ برای چی باید بعد از اینکه درخواستتو رد کرده دوباره باهاش ملاقات داشته باشه. دروغ گفتن زمان بیشتری به دخترت نمیده. هیچی بهش نمیده."

"حقیقت داره. به روح مادرم قسم می‌خورم. من با او ساحره صحبت کردم، همونی که ما رو برد داخل. بعد از اینکه جادوگر زوراندنر درخواستمو رد کرد با اون و مادر اعتراف گیر صحبت کردم. اونا قبول کردن تا جادوگر رو متقاعد کنن که به من یه وقت ملاقات خصوصی بده."

ابروهای پیرزن به هم نزدیک شد. "برای چی باید چنین کاری بکنن؟"

آبی به کیسه‌اش که در انتهای تخت قرار داشت اشاره کرد. "بهشون نشون دادم که چی آوردم."

ماریسکا با یک انگشت لاغر و خشن درب کیسه را بالا گرفت. لحظه‌ای به داخل نگاه کرده و بعد به نرمی به سمت آبی نزدیک شد. "قراره هنوز اینو به جادوگر زوراندنر نشون بدی؟"

"آره. اونا یه ملاقات با جادوگر برام ترتیب میدن. من مطمئنم. فردا، جادوگر منو می‌بینه."



ماریسکا از کمر بند حجیمش چاقویی را بیرون کشید. آن را به آرامی جلوی صورت آبی پیچ و تاب داد. "ما از منتظر تو موندن خسته شدیم." آبی لبانش را لیسید. "ولی من..."

"فردا صبح من راه میافتم به سمت کانی کراسینگ. میرم که جانا کوچولوی ترسیده‌ی تو رو بینم." دستش به پشت گردن آبی لغزید. انگشتانی مانند ریشه‌ی بلوط موهای آبی را در چنگ گرفته و سرش را محکم نگه داشت. "اگه جادوگرو درست پشت سر من بیاری، دخترت آزاد میشه، همونطوری که بهت قول داده بودن."

آبی نمی‌توانست با تکان دادن سرش قبول کند. "من میارمش. قسم می‌خورم. من متقاعدش می‌کنم. اون ملتزم به یه دین هست."

ماریسکا نوک چاقو را به قدری نزدیک چشم آبی قرار داد که نوک آن به مژه‌هایش می‌خورد. آبی می‌ترسید که پلک بزند.

"دیر برس، و من چاقوم رو فرو می‌کنم توی چشم جانا کوچولو. تا ته چشمش فرو می‌کنم. اون یکی چشمش رو باقی می‌ذارم تا بتونه تماشا کنه که چطوری قلب پدرش رو بیرون می‌کشم، فقط برای اینکه بفهمه که وقتی می‌خوام مال اونو بیرون بکشم چقدر درد داره. متوجه شدی، عزیزم؟"

آبی در همان حالی که اشک‌ها از گونه‌اش به پایین سرازیر بودند، فقط توانست با ناله‌ای تایید کند که فهمیده.

"آفرین دختر خوب." ماریسکا این را به قدری نزدیک زمزمه کرد که آبی مجبور شد تا بوی بد سوسیس ادویه‌داری را که پیرزن به عنوان شام خورده بود استشاق کند. "اگه حتی مظنون بشیم که کلکی توی کاره، همه‌ی اونا می‌میرن."

"بدون هیچ کلکی. عجله می‌کنم. من میارمش."

ماریسکا پیشانی آبی را بوسید. "تو مادر خوبی هستی." او موهای آبی را رها کرد. "جانا دوستت داره. شب و روز گریه می‌کنه و تو رو می‌خواد."



پس از اینکه ماریسکا در را بست، آبی روی تخت، خود را به شکل توپی لرزان جمع کرده و بر روی انگشتانش گریه کرد.

در حالی که بر روی باروی^{۲۰} دژ قدم برمی داشتند، دلورا خم شده و سرش را نزدیک آورد. "مطمئنی که حالت خوبه، آبیگیل؟"

باد به موهای آبی چنگ انداخته و آن را روی صورتش ریخت. آبی آنها را از جلوی چشمانش کنار زده و به پهنه‌ی وسیع شهر در زیر پایشان نگاه کرد که کم کم از میان تاریکی خود را بیرون کشیده و نمایان می کرد. آبی داشت در دلش به پیشگاه روح مادرش دعا می کرد.

"آره، خوبم. فقط یه شب بد داشتم. نتونستم بخوابم."

شانه‌های مادر اعتراف گیر از سمت دیگر آبی به او فشرده شد. "ما درک می کنیم. حداقل زد قبول کرد که باهات ملاقات کنه. از همین موضوع به خودت قوت قلب بده. اون مرد خوبیه، واقعاً آدم خوبیه."

آبی با شرمندگی زمزمه کرد. "ممنونم. از هر دو تون ممنونم که کمک می کنید."

مردمی که در طول بارو منتظر ایستاده بودند، جادوگران، ساحره‌ها، افسران نظامی و دیگران، هنگامی که سه زن از کنارشان عبور می کردند، همگی برای لحظاتی ساکت شده و به سمت مادر اعتراف گیر تعظیم می کردند. "در میان تعدادی از افرادی که آبی از روز گذشته می شناخت، جادوگر توماس را دید که با خودش غرغر کرده و در حالی که کاغذهایی را بالا و پایین می کند که پوشیده از علائمی هستند که آبی آنها را به عنوان علائم جادویی می شناخت، شدیداً بی صبر و ناراحت به نظر می رسید.

در انتهای بارو، آنها به سطح سنگی برجکی گرد رسیدند. لبه‌ی پایینی سقفی مخروطی شکل از لبه‌ی دیوار جلوتر آمده و تا نزدیک بالای دربی که قسمت بالای آن نیمدایره بود می رسید. ساحره تقه‌ای به در زد و بدون اینکه منتظر

^{۲۰} دیوار عریض دفاعی



جوابی بماند آن را باز کرد. او متوجه درهم رفتگی ابروهای آبی شد. با صدایی آهسته توضیح داد: "اون معمولاً صدای در زدن رو نمی شنوه."

اتاق سنگی، کوچک بود اما احساس دنج و خودمانی بودن به انسان می داد. پنجره‌ای گرد در سمت راست، نمایی از بالای شهر ارائه می داد و پنجره‌ی دیگری در سمت مقابل چشم اندازی از دیوارهای سر به فلک کشیده‌ی دژ را داشت که بلندترین قسمت‌های دیوارها در دور دست، درخششی صورتی رنگ در اولین اشعه‌های ضعیف خورشیدِ سحرگاهی داشتند. شمعدان چند شاخه‌ی آهنی زیبا و استادانه‌ای، ارتش کوچکی از شمع‌ها را با خود داشت که نوری گرم را در اتاق منتشر می کردند.

جادوگر زوراندر در حالی که روی دو دستش تکیه داده و موهای آشفته‌ی موجدار و قهوه‌ایش در اطراف صورتش آویزان شده بودند، غرق مطالعه‌ی کتابی بود که روی میز گشوده شده بود. سه زن ایستادند.

ساحره با صدای بلند اعلام کرد: "جادوگر زوراندر، ما آبیگیل، دختر هلسا رو آوردیم."

جادوگر بدون اینکه نگاهش را بالا آورد غرغر کنان گفت: "لعنت، زن. خودم صدای در زدنتو شنیدم، همونطوری که همیشه می شنوم."

دلورا نیز با لحنی شبیه جادوگر پاسخ داد: "برای من بد دهنی نکن، زدیکوس زول زوراندر."

جادوگر ساحره را نادیده گرفت و در حالی که بر روی کتابی که پیش رویش بود تأمل می کرد، چانه‌ی صافش را مالید. "خوش اومدی آبیگیل."

انگشتان آبی به سمت درِ کیسه رفت. اما سپس موقعیت خود را به یاد آورده و تعظیمی کرد. "متشکرم که با من ملاقات کردید، جادوگر زوراندر. شدیداً ضروریه که من از شما کمک بگیرم. همونطوری که قبلا هم بهتون گفتم، زندگی بچه‌های بیگناه در معرض خطرته."

جادوگر زوراندر بالاخره نگاهی به بالا انداخت. پس از آنکه برای لحظاتی طولانی آبی را برانداز کرد، صاف ایستاد. "خط کجا قرار داره؟"



آبی نگاهی به ساحره در یک سمت و مادر اعتراف گیر در سمت دیگرش انداخت. هیچکدام به او نگاه نکردند.

"معدرت می‌خوام جادوگر زوراندر؟ خط؟!"

ابروهای جادوگر پایین کشیده شدند. "تو این مطلب رو القا می‌کنی که بخاطر کم بودن سن، ارزش بالاتری برای زندگی وجود داره. خطی، دختر عزیزم، که بعد از اون ارزش زندگی ناچیز میشه. اون خط و مرز کجاست؟"

"ولی یه بچه..."

جادوگر یک انگشتش را به نشان هشدار بالا گرفت. "فکر نکن که می‌تونی با تکیه کردن روی ارزش زندگی یه بچه، احساسات منو به بازی بگیری، انگار که میشه از طریق سن ارزش بیشتری روی زندگی گذاشت. چه زمانی یه زندگی ارزشش کمتر میشه؟ این خط و مرز کجاست؟ در چه سنی؟ چه کسی تصمیم می‌گیره؟"

"همه‌ی زندگی‌ها ارزشمندن. مرده مرده ست، فرقی نمی‌کنه چه سنی داشته باشه. فکر نکن که می‌تونی عقل و استدلال منو بوسیله‌ی یه بازی احساساتی حساب شده و سنگدلانه معلق نگه داری، مثل یه مقام حکومتی مودی که با سخنرانیش احساسات یه جمع از مردم بی فکر رو تحریک می‌کنه."

آبی از شنیدن چنین توییحی زبانش بند آمده بود. جادوگر رویش را به سمت مادر اعتراف گیر برگرداند.

"راستی صحبت از مقام حکومتی شد؛ نظر نهایی شورا چی شد؟"

مادر اعتراف گیر دستانش را در هم قفل کرده و نفس عمیقی کشید. "حرفای تو رو بهشون منتقل کردم. اگه بخوام خلاصه‌ش کنم، میشه اینکه اونا اهمیتی نمی‌دادن. اونا می‌خوان که این کار انجام بشه."

زد با خرناسی نارضایتی خود را آشکار کرد. "پس که اهمیتی نمیدن." چشمان میشی‌اش به سمت آبی برگشت. "به نظر میرسه که شورا درباره‌ی زندگی حتی بچه‌ها هم اهمیتی نمیده، وقتی که اون بچه‌ها دی‌هارایی باشن." یک دستش را روی چشمان خسته‌اش کشید. "نمی‌تونم بگم که استدلالشون رو درک نمی‌کنم، یا اینکه باهاشون"



مخالفم، ولی ارواح عزیز، اون اعضای شورا قرار نیست خودشون این کارو انجام بدن. اینکار با دستای اونا انجام نمیشه. با دستای من انجام میشه."

مادر اعتراف گیر زمزمه کرد: "من درک می کنم زد."

جادوگر به نظر رسید که باری دیگر متوجه حضور آبی در مقابلش شده. با نگاهی متفکرانه به او خیره شد، گویی به مطلبی عمیق می اندیشد. این باعث شد آبی در جایش بی قراری کند. جادوگر دستانش را دراز کرده و انگشتانش را تکان داد. "پس بده بینمش."

آبی در حالی که دستش را داخل کیسه می برد، به میز نزدیکتر شد.

"اگه همیشه تو رو متقاعد کرد که به آدمای بیگناه کمک کنی، پس شاید این برات ارزش بیشتری داشته باشه."

آبی جمجمه مادرش را از کیسه بیرون آورده و آن را در کف دست جادوگر گذاشت. "این یه بدهی استخوان هست. من رسماً درخواست بازپرداخت اونو می کنم."

یک ابروی جادوگر بالا رفت. "مرسوم این هست که فقط یه تیکه کوچیک از استخوان رو بیارن، دختر جان."

آبی حس کرد که صورتش سرخ می شود. با لکنت گفت: "من نمی دونستم. می خواستم مطمئن بشم که به اندازه کافی باشه تا بتونی امتحانش کنی... تا مطمئن بشم که حرفمو باور می کنی."

جادوگر یک دستش را به آرامی روی سطح صاف جمجمه کشید. "یه تیکه ی کوچیکتر از دونه ی شن هم کافیه." او به چشمان آبی نگاه کرد. "مادرت بهت نگفت؟"

آبی سرش را به نشان نفی تکان داد. "اون فقط گفت که این یه بدهی بوده که از پدرت به تو رسیده. اون گفت که اگه درخواست بازپرداخت رسمی بشه، بدهی باید پرداخت بشه."

جادوگر زمزمه کنان گفت: "بله، باید پرداخت بشه."



در همان حالی که صحبت می کرد، دستش به آرامی روی جمجمه به جلو و عقب حرکت می کرد. استخوان بخاطر خاک‌هایی که آبی جمجمه را از میانشان بیرون کشیده بود، کدر و لکه لکه بود، نه آن سفید یکدستی که او تصور کرده بود. اینکه مجبور شده بود استخوان‌های مادرش را بیرون بکشد او را به وحشت می انداخت، اما گزینه‌ی دیگری که در پیش رو داشت حتی بیش از این او را می ترساند.

در زیر انگشتان جادوگر، استخوان جمجمه با نور کهربایی کمرنگی شروع به درخشیدن کرد. هنگامی که صدای وزوزی در هوا ایجاد شد، گویی که خود ارواح داشتند با جادوگر صحبت می کردند، نفس آبی حبس شد. ساحره با دانه‌های روی یقه‌اش ور رفت. مادر اعتراف گیر لب پایش را جوید. آبی دعا کرد.

جادوگر زوراندن جمجمه را روی میز گذاشت و پشتش را به آنان کرد. درخشش کهربایی محو شد.

هنگامی که جادوگر چیزی نگفت، آبی سکوت سنگین را شکست. "چی شد؟ راضی شدی؟ آزمایش ثابت کرد که این یه بدهی حقیقه؟"

جادوگر بدون اینکه به سمت آنها برگردد به آرامی گفت: "اوه، آره. این یه بدهی حقیقی استخوان هست که با جادو بسته شده و تا زمانی که دین پرداخت بشه باقیه."

انگشتان آبی لبه‌های رشته شده‌ی کیسه‌اش را با اضطراب می کشید. "بهت که گفته بودم. امکان نداشت مادرم بهم دروغ گفته باشه. اون بهم گفت که اگه در مدت زنده بودن خودش این بدهی پرداخت نشه، بعد از مرگش تبدیل به بدهی استخوان‌ها میشه."

جادوگر به آرامی چرخید تا با او رودررو شود. "و مادرت چیزی درباره منشأ بدهی هم بهت گفت؟"

"نه." آبی نگاهی دزدکی از گوشه‌ی چشمش به دلورا انداخت و بعد ادامه داد: "ساحره‌ها خیلی روی اسرارشون حساس هستن و فقط اونایی رو فاش می کنن که در راه هدفشون نفعی داشته باشه."

جادوگر با لبخندی کمرنگ و زودگذر و صدای مبهمی موافقتش را ابراز کرد.



"اون فقط گفت که توی این بدهی پدر تو و مادرم به هم پیوند خورده بودن و اینکه تا زمانیکه بدهی پرداخت بشه، همینطور به نسل های بعد هر کدوم از اون دو نفر منتقل میشه."

"مادرت درست گفته، ولی معنای این نیست که بدهی باید الان پرداخت بشه!"

"این یه دین رسمی استخوان هستش." ترس و اضطراب آبی یکجا به صورت خشم بیرون ریخت. "من درخواست بازپس دهی اونو میکنم! تو هم به وظیفه ی خودت عمل میکنی!"

هردوی ساحره و مادر اعتراف گیر نگاهشان را به دیوارها انداختند، چرا که از فریاد زدن یک زن، آنهم یک زن بدون موهبت، بر سر خودِ جادوگر اول احساس ناراحتی می کردند. آبی ناگهان به این فکر افتاد که آیا بخاطر چنین بی حرمتی او را در جا خواهند کشت. اما اگر جادوگر کمکش نمی کرد، دیگر اهمیتی نداشت.

مادر اعتراف گیر عواقب احتمالی انفجار عصبی آبی را با سوالی منحرف کرد. "زد، بررسی که کردی برات درمورد ماهیت منشأ این بدهی چیزی مشخص کرد؟"

جادوگر گفت: "البته که مشخص کرد. پدر منم، بهم درباره ی یه بدهی گفته بود. آزمایشم بهم نشون داد که این همون چیزیه که درموردش صحبت کرده بوده و این زنی که روبروی من ایستاده نیمه ی دیگه ی پیوند رو با خودش داره."

ساحره پرسید: "خوب منشأ بدهی چی بوده؟"

جادوگر کف دستانش را به سمت بالا گرفت. "به نظر میرسه که از ذهنم پریده باشه. معذرت می خوام؛ این اواخر می بینم که بیش از معمول چیزا رو فراموش می کنم."

دلورا هوا را به تندى از بینش بیرون داد. "اونوقت به خودت جرأت میدی که به ساحره ها بگی رازنگه دار؟"

جادوگر زوراندر در سکوت لحظاتی به ساحره خیره شده و بعد با چشمانی تنگ شده به مادر اعتراف گیر نگاه کرد.

"شورا می خواد که این کار انجام بشه، درسته؟" لبخندی موزیانه بر لبانش نشست. "پس این کار انجام میشه."



مادر اعتراف گیر سرش را به یک سمت خم کرد. "زد... در این باره مطمئنی؟"

آبی پرسید: "درباره چی؟ بالاخره می‌خواهی به دین وفا کنی یا نه؟"

جادوگر شانه‌ای بالا انداخت. "تو درخواست بازپرداخت بدهی رو کردی." کتابی کوچک را از روی میز برداشته و داخل جیبی در ردایش قرار داد. "من کی باشم که بخوام رد کنم؟"

مادر اعتراف گیر با خود زمزمه کرد: "پناه به ارواح. زد، فقط بخاطر اینکه شورا..."

زد حرف او را قطع کرده و گفت: "من فقط به جادوگر که بر طبق خواست و تمایلات مردم خدمت می‌کنم."

"ولی اگه تو به این منطقه سفر کنی، خودت رو بی‌جهت در معرض خطر قرار دادی."

"من باید نزدیک مرز باشم، وگرنه طلسم قسمتی از سرزمین میانه رو هم توی خودش می‌گیره. کانی کراسینگ هم به خوبی هر جای دیگه‌ای برای روشن کردن این آتیش غیرقابل کنترل هست."

آبی به جز حس آسودگی خاطر خودش، به سختی چیزهای دیگری که جادوگر می‌گفت را می‌شنوید. "ممنونم، جادوگر زوراندر، ممنونم."

جادوگر میز را دور زده و با انگشتانی تر که‌ای و قدرتی غافلگیر کننده، شانه‌ی او را در دست گرفت.

"تو و من توی یه بدهی استخوان با هم پیوند خوردیم. مسیر زندگی‌هامون با هم تقاطع کرده." لبخندش همزمان غمگین و صادقانه به نظر می‌رسید. انگشتان محکمش دور میچ دست آبی، دور دستبندش، جمع شده و مجموعه‌ی مادرش را در دستانش گذاشت. "آبی، لطفاً منو زد صدا کن."

آبی که نزدیک بود اشکهایش جاری شوند، فقط سرش را برای تأیید تکان داد. "ممنونم، زد."

بیرون از آنجا، در نور سحرگاهی، با جمعیت منتظر مواجه شدند. جادوگر توماس، در حالی که کاغذهایش را در هوا تکان می‌داد، با تنه زدن راهش را باز کرد.



"زوراندرا! من این عناصری رو که تهیه کرده بودی مطالعه کردم. باید باهات صحبت کنم."

جادوگر اول در همان حالی که قدم برمی داشت گفت: "پس صحبت کن." جمعیت به دنبال جادوگر اول به راه افتاد.

"این دیوانگیه."

"منم هیچوقت نگفتم که نیست."

جادوگر توماس کاغذها را تکان داد، گویی که آنها مدرک حرفش باشند. "تو نمی تونی اینکارو بکنی، زوراندرا!"

"شورا تصمیم گرفته که این کار باید انجام بشه. تا زمانی که کنترل اوضاع جنگ به دست ما هست، و قبل از اینکه پنیس رال به چیزی اختراع کنه که ما نتونیم جلوش رو بگیریم، جنگ باید خاتمه داده بشه."

"نه؛ منظورم اینه که این چیزا رو بررسی کردم و تو قادر نیستی که اینکارو انجام بدی. ما قدرتی که اون جادوگرا به کار می بردن رو درک نمی کنیم. من عناصری که تو بهم نشون دادی رو بررسی کردم. حتی تلاش برای احضار چنین جادویی به التهاب فوق العاده شدید رو ایجاد می کنه."

زد از حرکت ایستاده و صورتش را نزدیک به توماس برد. ابروهایش را به حالت غافلگیری تمسخرآمیزی بالا برد. "جدی میگی، توماس؟ واقعاً اینطور فکر می کنی؟ مشتعل کردن یه طلسم نور که قراره تار و پود دنیای زندگی رو بشکافه، ممکنه توی عناصر محوطه ی طلسم ایجاد ناپایداری کنه؟"

هنگامی که زد با قدم های بلند به حرکت افتاد، توماس دنبالش به راه افتاد. "زوراندرا! تو نمی تونی کنترلش کنی! اگر تو قادر باشی جادو رو احضار کنی، و اصلاً نمیگم که باورم میشه تو بتونی، بازم گریس رو سوراخ کردی. احضار این جادو از حرارت زیاد استفاده می کنه. رخنه کردن گریس به اون دامن میزنه. اونوقت دیگه نمی تونی سیل حوادث رو کنترل کنی. هیچکس نمی تونه چنین کاری رو بکنه!"

جادوگر اول زیر لب گفت: "من می تونم اینکارو بکنم."



توماس دسته‌ی کاغذها را با عصبانیت تکان داد. "زوراندر! غرور تو کار همه‌ی ما رو تموم می‌کنه! به محض اینکه توی حجاب شکافی ایجاد بشه، به طور کلی پاره میشه و تمام زندگی‌ها از بین میره. من خواستار دیدن اون کتابی هستم که این طلسم رو توش پیدا کردی. می‌خوام خودم اونو ببینم. تمام مطلب رو، نه فقط قسمت‌هایی از اون!"

جادوگر اول توقف کرده و یک انگشتش را بالا آورد. "توماس، اگه تو قرار بود که کتاب رو ببینی، اونوقت جادوگر اول می‌شدی و دسترسی به اقامتگاه خصوصی جادوگر اول رو بدست می‌آوردی. اما تو جادوگر اول نیستی و دسترسی پیدا نمی‌کنی."

چهره‌ی توماس بر روی ریش‌های سفیدش به رنگ سرخ درآمده بود. "این یه کار عجولانه و پرخطر و از روی ناامیدیه!"

جادوگر زوراندر انگشتش را تکان کوچکی داد. کاغذها از دست جادوگر پیر به پرواز درآمده و درون گردبادی به دور خود چرخیده و همانجا آتش گرفتند و به خاکستری تبدیل شدند که به همراه باد از آنجا رفت.

"گاهی وقتا، توماس، تنها چاره‌ای که برات باقی مونده یه کار از روی ناامیدیه. من جادوگر اول هستم و اون کاری که وظیفم هست رو انجام میدم. بحث بی‌بحث. دیگه چیزی دراین مورد نشنوم." زد چرخیده و آستین افسری را گرفت. "نیزه دارها رو باخبر کن. تمام سواره نظامی که در دسترس هست رو جمع کن. بلافاصله به سمت پندیسان ریج حرکت می‌کنیم."

مرد سریعاً مشتی به سینه‌اش کوبیده و از آنجا رفت. افسری دیگر که بسیار پیرتر بوده و به نظر دارای مقام بالاتری نیز می‌آمد، گلوی خود را صاف کرد.

"جادوگر زوراندر، می‌تونم نقشه تون رو پرسم؟"

جادوگر اول گفت: "هدف ما آناارگو هست. کسی که دست راست پنیس راله و با مرگ‌هایی که رال با جادو به سر ما میاره در ارتباطه. اگه بخوام خلاصه‌ش کنم، قصد دارم که مرگ رو به خودشون برگردونم."

"با بردن نیزه‌دارا به پندیسان ریج؟"



"آره. آنارگو توی کانی کراسینگ موضع گرفته. ما ژنرال برینارد رو داریم که داره از جنوب به سمت پندیسان ریچ میاد، ژنرال ساندرسون از شمال میاد تا به اون ملحق بشه و ماردل از جنوب غربی پیشروی میکنه. ما با نيزه دارا و هرکس ديگه‌ای که بتونه همراهمون بیاد، به اونجا میریم."

"آنارگو احمق نیست. ما نمی‌دونیم اون چندتا جادوگر و افراد دارای موهبت ديگه همراه خودش داره، ولی می‌دونیم که اونا چه کارایی می‌تونن انجام بدن. اونا بارها و بارها به ما ضربه وارد کردن. بالاخره ما تونستیم بهشون یه ضربه بزیم." فرمانده کلماتش را با دقت انتخاب کرد. "فکر می‌کنید برای چی اونا منتظر ما موندن؟ برای چی خیلی راحت برنمیگردن توی دی‌هارا؟"

زد يك دستش را روی کنگره‌های بارو گذاشت و به طلوع آفتاب در دور دست و شهر زیر آن خیره شد.

"آنارگو از بازی کردن لذت می‌بره. اون نمایش و بازی‌های زیادی ایجاد می‌کنه. اون می‌خواد ما فکر کنیم که اونا زخمی و آسیب دیده شدن. پندیسان ریچ توی تمام اون کوهستان‌ها تنها منطقه‌ایه که یه ارتش می‌تونه با سرعت قابل قبول حرکت کنه. کانی کراسینگ دشت پهني رو برای نبرد مهیا می‌کنه، اما اونقدر پهني نیست که به ما اجازه‌ی راحت مانور دادن رو بده، یا اینکه بتونیم اونا رو دور بزیم. اون داره سعی می‌کنه که ما رو به سمت طعمه بکشه."

افسر فرمانده غافلگیر به نظر نمی‌رسید. "ولی چرا؟"

زد از روی شانه‌اش نگاهی به فرمانده انداخت. "واضحه که اون معتقده میتونه توی زمینی با این نوع عوارض ما رو شکست بده. من نوع ديگه‌ای معتقدم. اون می‌دونه که ما نمی‌تونیم به این تهدید اجازه بدیم تا اونجا باقی بمونه، و نقشه‌های ما رو هم می‌دونه. اون فکر می‌کنه که منو به میدون جنگ بکشونه، منو بکشه، و تهدیدی که من به تنهایی بر علیه اونها ایجاد می‌کنم رو خاتمه بده."

فرمانده با صدای بلند جمع بندی کرد: "بنابراین.... دارید می‌گید که برای آنارگو، این ریسک میارزه؟"

زد باری ديگر به شهر در زیر پای دژ جادوگران خیره شد. "اگه حق با آنارگو باشه، اون می‌تونه همه چیز رو توی کانی کراسینگ برنده بشه. وقتی که کار منو تموم کنه، افراد دارای موهبتش رو آزاد می‌کنه تا قسمت عمده‌ی



ارتش ما رو یک جا قتل عام کنن، و بعدش وقتی که به معنای واقعی کلمه حریفی نداشته باشه، قلب سرزمین میانه رو بیرون می کشه، یعنی آیدیندریل.

"آنارگو قصد داره تا قبل از بارش برف، منو کشته باشه، نیروهای مشترک ما رو نابود کرده باشه، مردم سرزمین میانه رو به بند کشیده باشه، و بتونه سر این بند رو بده دست پنیس رال."

فرمانده مبهوت ایستاده بود. "و شما قصد دارید تا اون کاری که آنارگو امیدواره رو انجام بدید و برید اونجا که باهش رودررو بشید؟"

زد شانه‌ای بالا انداخت. "چه گزینه‌ی دیگه‌ای دارم؟"

"حالا حداقل می‌دونید که آنارگو چه نقشه‌ای برای کشتن شما داره، تا بتونیم جانب احتیاط رو از پیش در نظر بگیریم؟ برای خنثی کردن نقشه‌شون برنامه‌ریزی کنیم؟"

"متأسفانه نه." زد با ناراحتی دستش را تکانی داده و موضوع را مختومه کرد. او به آبی رو کرد. "نیزه‌دارا اسبای سریعی دارن. ما با حداکثر سرعت می‌تازونیم. خیلی زود به روستات می‌رسیم، به موقع به اونجا می‌رسیم، و بعد به کارامون رسیدگی می‌کنیم."

آبی فقط سرش را تکان داد. او نه می‌توانست آسودگی خیال ناشی از پذیرفته شدن درخواستش را در قالب کلمات بگنجاند و نه می‌توانست شرمندگیش را از بابت برآورده شدن دعاهایش ابراز کند. اما بیش از هر چیز، نمی‌توانست حتی یک کلمه از وحشتش از کاری که داشت انجام می‌داد را به زبان آورد، چرا که او نقشه‌ی دی‌هارایی‌ها را می‌دانست.



مگس‌ها به دور تکه‌های خشک شده‌ی دل و روده پرواز می‌کردند، تنها چیزی که از خوک‌های ارزشمند مودار آبی باقی مانده بود. ظاهراً حتی حیوانات فحلی^{۲۱} که والدین آبی به عنوان کادوی عرویسش به او هدیه داده بودند نیز قتل عام شده و برده شده بودند.

والدین آبی نیز شوهر او را برایش انتخاب کرده بودند. آبی تا پیش از ازدواج هرگز با او آشنا نشده بود. او از شهر کوچک لاینفرد آمده بود، جایی که پدر و مادرش خوک‌ها را خریده بودند. آبی بر سر این موضوع که والدینش چه کسی را به عنوان شوهرش انتخاب خواهند کرد، به شدت نگران و مضطرب بود. او امید به مردی داشت که بشاش باشد، مردی که در میان سختی‌های زندگی لبخند را به ارمغان آورد.

وقتی که برای اولین بار فیلیپ را دید، فکر کرد که او باید جدی‌ترین مرد تمام دنیا باشد. به نظر آبی اینچنین می‌رسید که چهره‌ی جوان او حتی یکبار نیز لبخند نزده. آن اولین شب بعد از ملاقات با فیلیپ، از فکر شریک شدن زندگیش با مردی اینچنین جدی، آنقدر گریه کرده بود تا خوابش برده بود. فکر می‌کرد که زندگیش در میان دندان‌های تیز سرنوشتی ترسناک گیر افتاده است.

در اندک زمانی آبی دریافت که فیلیپ مردی سخت‌کوش بود که با لبخندی وسیع به زندگی می‌نگریست. بعداً فهمیده بود که آن روز اولی که با او ملاقات کرده بود، فیلیپ جدی‌ترین چهره‌اش را به خود گرفته بود تا خانواده‌ی جدیدش فکر نکنند که او مردی تنبل و بی‌عرضه و نالایق دخترشان می‌باشد. در زمانی کوتاه، آبی این را دریافته بود که فیلیپ مردیست که می‌توان به او اعتماد و تکیه کرد. در زمانی که جانا متولد شده بود، آبی دیگر عاشق شوهرش بود.

اکنون فیلیپ، و خیلی افراد دیگر، متکی و وابسته به او بودند.

پس از آنکه استخوان‌های مادرش را باری دیگر به خاک سپرد، آبی دستانش را به هم مالید تا غبار از آنها زدوده شود. دید حصارهایی که جانا به مراتب پدرش را در حال تعمیر آنها تماشا کرده بود، اکنون همگی شکسته شده بودند. هنگامی که از در پشتی به خانه باز میگشت، متوجه شد که درهای طویله ناپدید شده بودند. هر چیزی که یک

^{۲۱} حیوانی اهلی که برای تولید مثل نگه داری میشود و بخاطر قیمت بالاتر آن نسبت به انواع معمولی، معمولاً از گوشت آن استفاده نمیشود.



حیوان یا انسان می توانست بخورد، ناپدید شده بود. آبی نمی توانست زمانی را به یاد بیاورد که خانه اش اینقدر تهی و برهنه به نظر برسد.

با خودش گفت که اهمیتی ندارد. فقط اگر جانا را به او پس دهند، اینها اهمیتی ندارد. حصارها قابل تعمیر بودند. خوک ها، بالاخره به گونه ای قابل جایگزینی بودند. جانا هرگز قابل جایگزینی نبود.

زد در حالی که به اطراف و به ویرانه های خانه ای او نگاه می کرد پرسید: "آبی، چگونه که وقتی شوهرت و دخترت و همه ی افراد دیگه رو بردن، تو رو نگرفتن؟"

آبی از چهارچوب شکسته به داخل قدم گذاشت و به این فکر افتاد که خانه اش هرگز اینقدر کوچک به نظر نرسیده بود. پیش از اینکه به آیدیندریل، به دژ جادوگران برود، خانه اش در حدی که می توانست تصور کند بزرگ بود. اینجا فیلیپ می خندید و اتاق ساده را با گفتگوها و آرامش خودش پر می کرد. با زغال بر روی اجاق سنگی برای جانا عکس جانوران را می کشید.

آبی با دستش اشاره کرد. "زیر اون در، محوطه ی اصلی زیرزمین هست. وقتی اونچیزی رو که برات تعریف کردم می شنیدم، اونجا بودم."

زد نوک کفشش را بر روی سوراخی در چوب که به عنوان دستگیره ای برای بلند کردن دریچه استفاده می شد کشید. "اونا داشتن شوهر و دخترت رو می بردن و تو همون پایین موندی؟ وقتی که دخترت با جیغ و فریاد تو رو صدا میزد، ندویدی بالا تا کمکش کنی؟"

آبی به سختی صدایش را احضار کرد. "می دونستم که اگه پیام بالا، اونا منم می گیرن. می دونستم که تنها شانسی که خانواده م داشتن در صورتی بود که منتظر بمونم و بعد دنبال کمک برم. مادرم همیشه می گفت که حتی یه ساحره هم اگه مثل یه احمق رفتار کنه، چیزی بیش از یه احمق نیست. اون همیشه بهم می گفت که اول روی هر چیزی درست فکر کنم."



"نصیحت خردمندانه‌ایه. "زد ملاقه‌ای را که قُر و سوراخ شده بود پایین گذاشت. یک دستش را با عطفوت بر روی شانه‌ی اَبی قرار داد. "باید خیلی سخت باشه که دختر تو وقتی داره با گریه صدات میزنه رها کنی و کار عاقلانه رو انجام بدی."

اَبی تنها توانست صدایش را در حد زمزمه‌ای بلند کند. "به ارواح قسم که حرفت درسته." از داخل پنجره‌ای بر روی دیوار کناری اشاره کرد. "اونطرف، اون سمت رودخونه‌ی کانی، روستا هستش. اونا جانا و فیلیپ رو با خودشون بردن و رفتن تا همه‌ی مردم روستا رو بگیرن. افراد دیگه‌ای رو هم داشتن که قبلاً دستگیر کرده بودن. ارتش توی تپه‌های اونطرف روستا اردوگاه زد."

زِد کنار پنجره ایستاده و به تپه‌های دوردست خیره شد. "به زودی امیدوارم که این جنگ تموم بشه. ارواح عزیز، بزارید که تموم بشه."

با به یاد داشتن توصیه مادر اعتراف گیر که اَبی نباید داستانی را که او تعریف کرده بود به زبان بیاورد، اَبی هرگز درباره‌ی دختر یا همسر مقتول جادوگر چیزی نپرسیده بود. در حین سفرِ سریشان به سمت کانی کراسینگ، او از عشق و علاقه‌اش به جانا صحبت کرده بود. حتماً یادآوری دختر خود جادوگر در دستان وحشیانه‌ی دشمن قلب جادوگر را به درد آورده بود، مخصوصاً با علم به اینکه دخترش را با مرگ تنها گذاشته است، مبادا که افراد بیشتری بمیرند.

زِد در اتاق خواب را هل داده و باز کرد. درحالی که سرکی به اتاق می کشید پرسید: "و اینجا چیه؟"

اَبی از افکارش بیرون آمده و سرش را بالا آورد. "اتاق خواب. انتهای اتاق یه در به سمت باغچه و طویله هست."

با وجود اینکه زِد هرگز حتی یکبار هم به همسر مرده یا دختر مفقودش اشاره‌ای نکرده بود، آگاهی اَبی از آنها روحش را ذوب می کرد، مانند رودخانه بهاری که یخ‌ها را به سرعت ذوب می کند.



در حالی که دلورا بدون هیچ سر و صدایی از درب جلویی وارد می‌شد، زد نیز از اتاق خواب بیرون آمد. ساحره گزارش داد: "همونطور که آبی گفت، روستای اونطرف رودخونه غارت شده. از ظاهر امر برمیاد که همه‌ی مردم رو گرفتن."

زد موهای موجدارش را به عقب راند. "تا رودخونه چقدر فاصله هست؟"

آبی از پنجره به بیرون اشاره کرد. شب درحال از راه رسیدن بود. "درست همونجا. حدود پنج دقیقه پیاده‌روی."

رودخانه‌ی کانی در مسیر خود برای ملحق شدن به رودخانه‌ی کرن^{۲۲}، درون این دره از سرعت خود کاسته و بستری پهن پیدا می‌کرد، تا به حدی کم عمق شود که راحت بتوان از آن عبور کرد. هیچ پلی در کار نبود؛ مسیر خیلی ساده به سمت حاشیه‌ی رودخانه رفته و دوباره از آن سمت رود به راه خود ادامه می‌داد. اگرچه در بیشتر طول دره، رودخانه حدود چهارصد متر عرض داشت، در هیچ کجا عمقش بیش از بالای زانو نمی‌رسید. فقط در هنگام ذوب شدن یخ‌ها در بهار، گهگاه عبور از رودخانه خطرناک می‌شد. روستای کانی کراسینگ حدود سه کیلومتر در آن سمت رود، بر روی ارتفاع تپه‌ها و در منطقه‌ای امن از سیلاب‌های رودخانه قرار داشت. همانطور که خانه‌ی روستایی آبی نیز بر نوک تپه‌ای در این سمت بود.

زد بازوی دلورا را گرفت. "با اسب برگرد و به همه بگو که موضع بگیرن. اگه هر چیزی نادرست پیش رفت... خوب، اگه هر چیزی نادرست پیش رفت اونوقت باید حمله کنن. ارتش آنارگو باید متوقف بشه، حتی اگه لازم باشه که دنبالشون تا توی دی‌هارا برن."

دلورا راضی به نظر نمی‌رسید. "قبل از اینکه راه بیفتیم، مادر اعتراف گیر ازم قول گرفت که اطمینان حاصل کنم تا تو تنها نمونی. بهم گفت که ترتیبی بدم تا افراد دارای موهبت همیشه نزدیکت باشن، برای مواقعی که ممکنه بهشون نیاز پیدا کنی."

آبی نیز هنگام صدور این دستورها از مادر اعتراف گیر آنها را شنیده بود. هنگامی که داشتند از روی پل سنگی بر روی ورودی دژ عبور می‌کردند، آبی به عقب نگاه کرده و مادر اعتراف گیر را بر روی یکی از باروهای مرتفع دیده

^{۲۲} Kern River



بود که رفتن آنها را تماشا می کرد. هنگامی که آبی فکر می کرد همه چیز از دست رفته است، مادر اعتراف گیر کمکش کرده بود. آبی کنجکاو بود که کار آن زن به کجا می کشد.

سپس به یاد آورد که نیازی به کنجکاوی نبود. او خودش می دانست.

جادوگر حرف هایی که ساحره زده بود را نادیده گرفت. "به محض اینکه به آبی کمک کنم، اونم می فرستم تا برگردد. نمی خوام وقتی که طلسم رو آزاد می کنم هیچ کسی نزدیک باشه."

دلورا یقه ی زد را گرفته و او را به جلو کشید. به نظر می رسید که می خواهد او را حسابی توبیخ کند. اما در عوض او را در آغوش کشید.

با صدایی آهسته گفت: "خواهش می کنم زد، ما رو بدون وجود خودت به عنوان جادوگر اول تنها نذار."

زد دستی به موهای تیره ی او کشید. "و اونوقت همه تون رو بسپرم دست توماس؟" پوزخندی زد. "عمرآ."

در حالی که زد و آبی سرایشی به سمت رودخانه را طی می کردند، غبار بلند شده از اسب دلورا در تاریک و روشن اول شب محو شد. آبی زد را از مسیری که از میان علف ها و نی های بلند عبور می کرد برده و توضیح داد که این مسیر استتار بهتری نسبت به جاده اصلی دارد. آبی در دل متشکر بود که زد با نظرش مخالفت نکرده و نخواست که از جاده برود.

در حالی که به میان علف ها می رفتند، نگاهش از سایه های تیره ی یک سمت به سایه های سمت دیگر حرکت می کرد. قلبش به تپش افتاده بود. هر وقت که شاخه ای زیر پا می شکست تکانی می خورد.

همان چیزی که از آن می ترسید اتفاق افتاد، همان چیزی که می دانست اتفاق می افتد.

فردی پوشیده در ردایی بلند و باشلق دار ناگهان از ناکجا پیدایش شد و آبی را به کناری پرتاب کرد. در حالی که زد مهاجم را به داخل بوته ها پرتاب می کرد، آبی برق چاقویی را دید. همانطور که آبی نفس نفس میزد، زد کنار او خم شده و یک دستش را روی شانه ی او گذاشت.



با سرعت زمزمه کرد: "همین پایین بمون."

نور در نوک انگشتانش جمع شد. او داشت جادویی را انجام می داد. این همان کاری بود که آنها می خواستند تا او انجام دهد.

اشک در چشمان آبی جمع شده و چشمانش را سوزاند. آستین زد را چسبید. "زد، از جادو استفاده نکن." به سختی می توانست در برابر درد و تنگی سینه اش صحبت کند. "از جادو..."

فرد دوباره از میان سیاهی بوته ها بیرون جست. زد یک دستش را به بالا پرتاب کرد. شب با درخششی از نور داغ که به فرد پوشیده در ردا برخورد کرد، روشن شد.

بجای آنکه مهاجم بر زمین بیفتد، این زد بود که فریادی کشید و نقش زمین شد. هر آنچه را که خواسته بود بر سر مهاجم بیاورد، به خودش بازگردانده شده بود و اکنون در چنگال وحشتناک ترین درد و شکنجه ای بود که به او اجازه ی برخاستن یا حرف زدن را نمی داد. این علتی بود که آنها می خواستند تا او از جادو استفاده کند: برای آنکه بتوانند او را دستگیر کنند.

فردی که بالای سر جادوگر ایستاده بود، با عصبانیت نگاهی به آبی انداخت. "کار تو اینجا تمومه، برو."

آبی به سرعت به میان بوته ها رفت. زن کلاه ردایش را عقب زده و آن را به طور کامل درآورد. در هوای تقریباً تاریک، آبی توانست دسته موی بافته شده ی بلند زن و یونیفرم چرمی قرمز رنگش را ببیند. این یکی از همان زنانی بود که آبی درباره شان شنیده بود، زنانی که از آنها برای دستگیری افراد دارای موهبت استفاده می شد: مورد سیت ها. مورد سیت با رضایت جادوگر را تماشا کرد که جلوی پایش با دردی خفه کننده به خود می پیچید. "خوب، خوب. به نظر میرسه که خود جادوگر اول همین الان به اشتباه خیلی بزرگ انجام داده."

هنگامی که زن به سمت جادوگر خم شده و به عذاب او لبخند زد، کمر بند و بندهای چرمی یونیفرم قرمز رنگش جیرجیر کردند. "تمام شب رو به من فرصت دادن تا کاری کنم که تو از اینکه هرگز انگشتی برای مقابله در برابر ما بلند کردی پشیمون بشی. موقع صبح قراره بهت اجازه بدم تا تماشا کنی که چطوری نیروهای ما مردمتون رو نابود



می‌کنن. بعدش قراره ببرمت پیش خود لرد رال، کسی که دستور مرگ زنت رو صادر کرده، تا بتونی بهش التماس کنی که به من دستور بده تا تو رو هم بکشم." لگدی به جادوگر زد. "تا در حالی که دخترت رو تماشا می‌کنی که جلوی چشمت می‌میره، بتونی لرد رال رو التماس کنی تا تو رو هم بکشه."

زد فقط می‌توانست از درد و وحشت فریاد بکشد.

آبی بر روی چهار دست و پا پیچ و تاب خوران به سمت عمق بیشتر علف‌ها و بوته‌ها پیش رفت. چشمانش را پاک کرده و سعی می‌کرد تا بتواند ببیند. از دیدن چیزی که داشت بر سر مردی می‌آمد که قبول کرده بود به او کمک کند، آنهم فقط به خاطر دینی که به مادر او داشت، شدیداً وحشتزده شده بود. از آنطرف این افراد با گروگان گرفتن زندگی فرزندش او را به زور به خدمت خود درآورده بودند.

همانطور که عقب می‌رفت، آبی چاقویی را دید که مورد سیت هنگامی که زد او را به داخل بوته‌ها پرتاب کرده بود، از دستش افتاده بود. چاقو تنها بهانه‌ای بود و از آن استفاده شده بود تا جادوگر را تحریک به واکنش کند. این جادو بود که سلاح واقعی بود. مورد سیت از جادوی خود زد بر علیه او استفاده کرده بود؛ از آن استفاده کرده بود تا او را فلج کرده و دستگیر کند و اکنون از آن استفاده می‌کرد تا او را شکنجه دهد.

این بهایی بود که خواسته شده بود. آبی با آن موافقت کرده بود. او هیچ چاره‌ی دیگری نداشت.

اما چه بهایی را داشت بر دیگران تحمیل می‌کرد؟

چگونه می‌توانست جان دخترش را به بهای اینهمه زندگی‌های دیگر آزاد کند؟ آیا جانا بزرگ می‌شد تا برده‌ی انسان‌هایی باشد که چنین کارهایی می‌کنند؟ تا مادری داشته باشد که چنین چیزی را اجازه می‌دهد؟ جانا بزرگ می‌شد تا یاد بگیرد که به پنیس رال و عمالش تعظیم کند، تا به پلیدی تن در دهد، یا بدتر از آن بزرگ شود تا عضوی خود خواسته از این مصیبت گردد و هرگز طعم آزادی را نچشیده و ارزش شرف و افتخار را نداند؟

با قاطعیتی آمیخته با وحشت، به نظر می‌رسید که همه چیز در ذهن آبی در هم فرو می‌ریزد.



چاقو را به دست گرفت. زد داشت از درد فریاد می کشید و مورد سیت بر بالای سرش خم شده و کارهای نفرت انگیز خود را با او انجام می داد. آبی پیش از آنکه فرصت داشته باشد تا عزم و اراده اش را از دست بدهد، به سمت پشت سر زن به راه افتاد.

آبی قبلاً حیوانات را قصابی کرده بود. به خودش گفت که این نیز تفاوتی ندارد. اینها آدم نبودند، بلکه حیوان بودند. آبی چاقو را بلند کرد.

دستی روی دهانش را پوشاند، دستی دیگر معش را محکم چسبید.

آبی در زیر دست ناله کرد، از این ناله کرد که نتوانسته بود این دیوانگی و وحشیگری را هنگامی که فرصتش را داشت متوقف کند. دهانی در نزدیکی گوشش او را به سکوت فراخواند.

آبی همانطور که در مقابل فردی رداپوش که او را گرفته بود تقلا می کرد، تا جایی که می توانست سرش را چرخاند و در آخرین روشنایی روز چشمانی بنفش رنگ را دید که به او نگاه می کنند. برای لحظه ای عقلش درست کار نمی کرد؛ عقلش نمی توانست درک کند که چگونه این زن می تواند اینجا باشد، در حالی که خود آبی او را دیده بود که در دژ باقی مانده. اما این واقعاً خود او بود.

آبی در جایش ساکن شد. مادر اعتراف گیر او را رها کرده و با اشاره ی سریع دست او را به عقب راند. آبی سؤالی نکرد. درحالی که مادر اعتراف گیر دستش را به سمت زن پوشیده در یونیفرم قرمز دراز می کرد، آبی با سرعت به سمت بوته ها برگشت. مورد سیت خم شده بود و شدیداً سرگرم کار وحشتناک خود با جادوگر فریاد کش بود.

در دور دست حشرات جیرجیر و سر و صدا می کردند. وزغها با قورقوری مصرانه صدا می زدند. نه چندان آنطرف تر رودخانه مثل همیشه شرشر و قل قل می کرد؛ صدایی آشنا و آرام بخش از خانه.

و سپس تکانه ای ناگهانی و شدید در هوا ایجاد شد. رعدی بدون صدا. آن ضربه هوا را از ریه های آبی بیرون راند. ضربه ی شلاق مانند، کنترل و توانش را از او گرفته و باعث شد تک تک مفاصل بدنش با دردی تیز بسوزند.



هیچ درخشش نوری در کار نبود، فقط همان تکانه‌ی خالص و بی‌عیب در هوا. به نظر رسید که دنیا در میان شکوه دهشتناک این ضربه متوقف شد.

در حلقه‌ای که از دور مورد سیت و مادر اعتراف گیر متسع می‌شد، علف‌ها بر روی زمین خم شدند. هنگامی که در نهایت خوشبختی درد مفاصل آبی محو شدند، حواسش بازگشتند.

آبی هرگز پیش از این انجام آن را ندیده بود و انتظار هم نداشت که در تمام طول عمرش آن را ببیند، اما بدون هیچ شکی می‌دانست که همین اکنون شاهد آزاد شدن نیروی یک اعتراف گیر بوده. طبق آن چیزهایی که مادر آبی به او گفته بود، این کار چنان نابودی کاملی در ذهن فرد ایجاد می‌کرد که تنها جانسپاری مبهمی نسبت به اعتراف گیر را در ذهن او باقی می‌گذاشت. تنها کافی بود که اعتراف گیر درخواست کند و آنها به هر حقیقتی اعتراف می‌کردند، بدون توجه به نوع جرمی که پیش از این سعی کرده بودند تا مخفی یا انکار نمایند.

مورد سیت با لحنی رقت‌انگیز ناله کرد: "بانو."

آبی که ابتدا با شوک رعد بدون صدای قدرت مادر اعتراف گیر کنترلش را از دست داده بود و اکنون از دردمندی رقت‌آوری که در صدای زنی که بر روی زمین افتاده بود مبهوت شده بود، دستی را حس کرد که بازویش را گرفت. این جادوگر بود.

با پشت دست دیگرش، جادوگر خون را از روی دهانش پاک کرد. او تقلا می‌کرد تا درست نفس بکشد. "اونو ولش کن."

"زد... من... من خیلی متأسفم، سعی کردم بهت بگم که از جادو استفاده نکنی ولی به اندازه‌ی کافی بلند نگفتم که بشنوی."

جادوگر به سختی از میان دردی آشکار لبخند زد. "من صداتو شنیدم."

"پس برای چی از موهبت استفاده کردی؟"



"من فکر می‌کردم که در آخر کار، تو از اون آدمایی نباشی که چنین کار وحشتناکی رو انجام بدن، و اینکه قلب واقعی خودتو نشون بدی." جادوگر او را از سمت فریادها دور کرد. "ما از تو استفاده کردیم. ما می‌خواستیم که اونا فکر کنن که موفق شدن."

"تو می‌دونستی که من می‌خواستم چکار کنم؟ می‌دونستی که من قراره تو رو بیارم پیششون تا اونا بتونن دستگیرت کنن؟"

"تقریباً مطمئن بودم. از همون اول به نظر می‌رسید که ماجرای تو بیش از اونیه که تظاهر می‌کردی باشه. تو استعداد زیادی توی جاسوس بودن یا خائن بودن نداری. از وقتی که به اینجا رسیدیم، همش سایه‌ها رو می‌پایدی و با صدای هر حشره‌ای از جات می‌پریدی."

مادر اعتراف گیر به سرعت پیش آنها آمد. "زد، حالت خوبه؟"

زد دستی روی شانه‌ای او گذاشت. "من خوب میشم." چشمانش هنوز لعاب وحشت را در خود داشتند. "ممنونم که دیر نکردی. برای یه لحظه ترسیدم که..."

"می‌دونم." مادر اعتراف گیر لبخندی سریع تحویل داد. "بذار امیدوار باشیم که حقه‌ت ارزشش رو داشته. تا طلوع آفتاب وقت داری. اون گفت که دیگران انتظار داشتن تا اون تمام شب تو رو شکنجه کنه و بعد صبح تو رو بیره پیششون. دیده‌بان‌هاشون آنا رگو رو از رسیدن نیروهای ما باخبر کردن."

در میان بوته‌ها، مورد سیت داشت از ته دل جیغ می‌کشید، گویی که دارند پوستش را زنده زنده می‌کنند.

شانه‌های آبی کمی به لرزه افتاد. "اونا صداشو می‌شنون و می‌فهمن که چی شده."

"حتی اگه از این فاصله بتونن هم صداش رو بشنون، فکر می‌کنن صدای زد هست که داره به دست اون شکنجه میشه." مادر اعتراف گیر چاقو را از دست آبی گرفت. "خوشحالم که به اعتماد من ارزش دادی و آخر کار تصمیم گرفتی که به اونا ملحق نشی."



آبی کف دستانش را روی دامنش پاک کرد، شرمنده از تمام کارهایی که انجام داده بود، از کارهایی که قصد داشت انجام دهد. کم کم داشت بدنش به لرزه می افتاد. "می خوای اون مورد سیتو بکشی؟"

مادر اعتراف گیر، برخلاف ظاهر خسته ای که بعد از لمس کردن مورد سیت داشت، هنوز در چشمانش عزمی آهنین داشت. "یه مورد سیت با هر کس دیگه ای فرق می کنه. اون بعد از تماس یه اعتراف گیر بهبودی پیدا نمی کنه. اونقدر از درد عمیق رنج می بره تا اینکه حوالی قبل از صبح بمیره." نگاهی به سمت فریادها انداخت. "چیزایی که لازم داریم رو بهمون گفته و زد هم باید قدرتش رو پس گرفته باشه. کشتن اون به رحم و شفقت نزدیکتره."

"علاوه بر این به من فرصت میده تا کاری که باید رو انجام بدم." انگشتان زد صورت آبی را از سمت فریادها برگردانده و به سمت خود گرداند. "و فرصت اینکه جانا رو برگردونیم. تو تا صبح فرصت داری."

"تا صبح فرصت دارم؟ منظورت چیه؟"

"بعداً توضیح میدم. ولی اگه قراره که تو وقت کافی داشته باشی باید عجله کنیم. حالا لباساتو دربیار."

مهلت آبی داشت به اتمام می رسید.

او در میان اردوگاه دی هارایی ها حرکت می کرد و خود را راست و قد بلند نگه می داشت و سعی می کرد وحشتزده به نظر نرسد، اگرچه حس درونیش این بود. تمام طول شب داشت طبق دستورات جادوگر عمل می کرد: مغرورانه رفتار کردن. هر کسی که نگاهی به سمت او می انداخت، آبی با تحقیر نگاهش می کرد. هر کس که به قصد صحبت کردن به او نگاه انداخته و نزدیک می شد، او غرشی زیر لب می کرد. اگرچه تعداد زیادی نبودند که حتی به خود جرأت دهند که توجه فردی که ظاهراً مورد سیتی در پوشش چرمی قرمز رنگ بود را به خود جلب کنند. علاوه بر این، زد به او گفته بود که سلاح مورد سیت را در مشتش نگه دارد. سلاح چیزی بیش از یک تکه چوب پوشیده از چرمی قرمز رنگ نبود. اینکه چگونه کار می کرد، آبی اصلاً نمیدانست. جادوگر فقط گفته بود که استفاده از آن ربط



به جادو دارد و اینکه آبی نخواهد توانست از آن استفاده‌ای کند، اما تأثیری روی کسانی که آن را درون دستان او می‌دیدند داشت: این باعث می‌شد تا آنها به میان تاریکی‌ها عقب‌نشینی کرده و از نور آتش‌ها و از آبی دور شوند.

حداقل آن کسانی که بیدار بودند. اگرچه بیشتر افراد درون اردوگاه خواب بودند، هیچ کمبودی در تعداد نگهبانان هوشیار وجود نداشت. زد دسته موی بلند مورد سیتی که به او حمله کرده بود را بریده و آن را به میان موهای آبی متصل کرده بود. در تاریکی، عدم مطابقت رنگ موها آشکار نبود. هنگامی که نگهبانان به آبی نگاه می‌کردند یک مورد سیت را می‌دیدند و سریعاً توجه خود را به جایی دیگر معطوف می‌کردند.

از هراسی که در چهره‌ی مردم در هنگام نزدیک شدن او پدید می‌آمد، آبی میدانست که باید وحشتناک بنظر برسد. آنها نمی‌دانستند که قلب او چگونه می‌تپید. آبی قدردان پوشش شب بود که باعث می‌شد دی‌هارایی‌ها نتوانند لرزش زانوانش را ببینند. او تنها دو مورد سیت واقعی را دیده بود که هر دو خواب بودند، و از هر دو فاصله‌اش را کاملاً حفظ کرده بود، همانطور که زد به او هشدار داده بود. مورد سیت‌های واقعی بعید بود که به این راحتی فریب بخورند.

زد تا طلوع آفتاب به او مهلت داده بود. زمان در حال تمام شدن بود. زد به او گفته بود که اگر به موقع برنگردد، خواهد مرد.

آبی قدردان این بود که عوارض آن منطقه را می‌شناسد و گرنه خیلی وقت پیش در میان آشوب چادرها، آتش‌ها، گاری‌ها، اسب‌ها و قاطرها گم شده بود. همه جا نیزه‌ها و تبرزین‌هایی به صورت عمودی و دایره وار به هم تکیه داده شده بودند. مردان مختلف، اعم از مسئولین رسیدگی به اسب‌ها، تیر سازها، آهنگرها و صنعتگرانی از همه گونه در طول شب کار می‌کردند.

هوا انباشته از دود چوب بود و صدای فلزی که به آن شکل می‌دادند یا آن را تیز می‌کردند در هوا پیچیده و صدای چوب‌هایی که برای ساخت همه چیز، از تیر گرفته تا ارابه، از آنها استفاده می‌شد، همه جا به گوش می‌رسید. آبی نمی‌دانست که مردم چگونه می‌توانند در میان این سر و صدا بخوابند، اما چیزی که قطعی بود این بود که آنها می‌خوابیدند.



به زودی اردوگاه بیکران برای روزی جدید از خواب بیدار می‌شدند، برای روز مبارزه، روزی که سربازها می‌رفتند تا کاری را که در آن ماهر هستند انجام دهند. آنها داشتند شب را خوب استراحت می‌کردند تا برای کشتن ارتش سرزمین میانه قیراق و بانشاط باشند. طبق آنچه که آبی شنیده بود، سربازان دی‌هارایی در کار خود خیلی ماهر بودند.

آبی به صورت خستگی ناپذیری جستجو کرده بود، اما نتوانسته بود پدرش، شوهرش یا دخترش را بیابد. او قصد نداشت تا کوتاه بیاید. خودش را به این آگاهی تسلیم کرده بود که اگر آنها را پیدا نکند، با آنها خواهد مرد.

او اسرایی را یافته بود که به هم بسته شده و به یک درخت یا زمین متصل شده بودند، تا مانع از فرارشان شود. تعداد بیشتری در زنجیر بودند. بعضی از افراد را می‌شناخت اما بیشتر آنها را نمی‌شناخت. بیشتر اسیران در گروه‌هایی و تحت مراقبت نگهبانان نگهداری می‌شدند.

آبی حتی یکبار هم ندید که نگهبانی سر پست خود خوابیده باشد. هنگامی که آنها به سوی او نگاه می‌کردند، آبی وانمود می‌کرد که دنبال کسی می‌گردد و اینکه وقتی آن فرد یا افراد را بیابد، اصلاً به آنها رحم نخواهد کرد. زد به او گفته بود که امنیت خودش و امنیت خانواده‌اش به این بستگی داشت که نقشش را به شکلی متقاعد کننده بازی کند. آبی به این فکر می‌کرد که این افراد دخترش را اذیت می‌کردند و آنوقت عصبانی به نظر رسیدن اصلاً مشکل نبود.

اما مهلتش رو به اتمام بود. نمی‌توانست آنها را پیدا کند و این را می‌دانست که زد صبر نخواهد کرد. چیزهای زیادی در معرض خطر بود؛ اکنون آبی این را درک می‌کرد. کم کم داشت قدردان این مطلب می‌شد که جادوگر و مادر اعتراف گیر سعی داشتند تا جنگ را متوقف کنند؛ اینکه آنها مصمم بودند تا وظیفه‌ی سنگین و وحشتناک برتری دادن زندگی تعداد زیادی در برابر تعداد کمی را انجام دهند.

آبی لبه‌ی یک چادر دیگر را بلند کرده و سربازانی را دید که خوابیده بودند. روی زمین خم شده و به چهره‌ی زندانیانی نگاه کرد که به یک ارابه بسته شده بودند. آنها با چهره‌هایی خالی به او خیره شدند. به جلوتر خم شد تا به چهره‌ی بچه‌هایی که در کابوسی خود را به هم فشرده بودند دقیق‌تر نگاه کند. نمی‌توانست جانا را پیدا کند. اردوگاه



وسیع در تمام طول منطقه‌ی تپه‌های میان دره پراکنده شده بود؛ هزاران مکان وجود داشت که دخترش می‌توانست آنجا باشد.

در حالی که میان مسیری پر پیچ و خم از چادرها حرکت می‌کرد، مچ دستش را خاراند. فقط هنگامی که کمی جلوتر رفته بود متوجه شد علت خارش دستش گرم شدن دستبند بوده است. همانطور که به پیش می‌رفت، دستبند باز هم گرم‌تر می‌شد، اما بعد از مدتی گرما شروع به محو شدن کرد. ابروهایش در هم رفتند. از روی کنجکاوای چرخیده و از مسیری که آمده بود بازگشت.

جایی که تقاطعی در میان خیمه‌ها ایجاد شده بود، دستبندش دوباره گرم شده و دستش را به خارش انداخت. آبی لحظه‌ای توقف کرده و به میان تاریکی خیره شد. آسمان تازه داشت با شعاع‌های سحرگاهی به خود رنگ می‌گرفت. آبی مسیر بین خیمه‌ها را در پیش گرفته و آنقدر ادامه داد تا اینکه دستبند خنک شد، سپس مسیر را برگشته و جهتی جدید را در پیش گرفت که دستبند را حتی بیش از پیش گرم کرد.

مادر آبی دستبند را به او داده بود و گفته بود که همیشه آن را به دست کند، و اینکه یک روز به درد خواهد خورد. آبی به این فکر بود که شاید دستبند به گونه‌ای جادویی داشت که به او در پیدا کردن دخترش کمک خواهد کرد. با نزدیک شدن طلوع آفتاب، به نظر می‌رسید این تنها شانسی است که برای او باقی مانده. با سرعت به پیش رفته و به سمتی حرکت می‌کرد که گرمای دستبند دستور می‌داد.

دستبند او را به پهنه‌ای از سربازان خواب هدایت کرد. هیچ زندانی در دیدرس نبود. نگهبانان اطراف مردانی که در تخت خواب‌های سفری و پتوی‌های خود خفته بودند، دیده‌بانی می‌دادند. یک خیمه در میان مردان درشت هیكل برپا شده بود. آبی حدس زد که خیمه برای یک فرمانده باشد.

آبی که نمی‌دانست دیگر چه کار کند، در میان مردان خواب قدم برداشت. نزدیک خیمه، دستبند گرمایی آزار دهنده و خارش‌آور را در طول بازویش منتشر می‌کرد.



آبی دید که نگهبان‌ها مانند مگس‌هایی به دور گوشت در اطراف خیمه می‌گردند. کناره‌ی کرباس خیمه روشنایی خفیفی داشت، که احتمالاً ناشی از شمعی در داخل بود. در یک طرف، آبی متوجه جثه‌ای خوابیده، متفاوت از مردها شد. همانطور که نزدیک می‌شد دید که آن یک زن است: ماریسکا.

پیرزن همانطور که خوابیده بود با اندکی خس‌خس و صفیرکشان نفس می‌کشید. آبی بی‌حرکت ایستاد. نگهبان‌ها به او نگاه کردند.

آبی که نیاز داشت تا پیش از اینکه از او سؤالی بکنند کاری انجام دهد، اخمی کرده و به سمت خیمه قدم برداشت. سعی کرد هیچ سر و صدایی ایجاد نکند؛ ممکن بود که نگهبان‌ها او را یک مورد سیت بپندارند، اما ماریسکا برای مدت زیادی فریب نمی‌خورد. اخمی از ناحیه‌ی آبی نگاه نگهبان‌ها را معطوف به تپه‌های اطراف کرد.

در حالی که قلبش تقریباً بدون هیچ کنترلی می‌تپید، آبی لبه‌ی چادر را گرفت. می‌دانست که جانا داخل اینجاست. به خودش گفت که نباید وقتی که دخترش را می‌بیند فریاد بکشد. به خودش یادآوری کرد که باید پیش از اینکه جانا از خوشی فریاد بکشد، دستش را روی دهان او بگذارد، مبادا پیش از آنکه فرصتی برای فرار بیابند، دستگیر شوند. دستبند به قدری داغ بود که به نظر می‌رسید پوست دستش تاول خواهد زد. آبی خم شده و وارد خیمه‌ی کم ارتفاع شد.

دخترک لرزانی در میان ردایی پاره و پشمین روی پتوها بر زمین نشسته بود. دختر نگاهش را بالا آورده و با چشمانی درشت که از ترس اتفاق بعدی که قرار است بیفتد پلک می‌زدند، به او خیره شد. آبی ضربه‌ای از درد را در سینه‌اش حس کرد. این جانا نبود.

آبی و این دختر بچه به هم خیره شدند. چهره‌ی بچه با شمعی که در کناری قرار داده شده بود، به وضوح روشن بود، همانطور که صورت آبی می‌بایست روشن می‌بود. در آن چشمان درشت خاکستری رنگی که به نظر می‌رسید وحشی غیر قابل تصور را نظاره کرده بودند، دخترک به نظر رسید که به قضاوتی رسیده باشد.

دستانش به حالت التماس بالا آمدند.



به طور غریزی آبی روی زانوانش افتاده و جثه‌ی کوچک و لرزان دخترک را در آغوش گرفت. دستان لاغر دختر از میان ردا بیرون آمده و دور گردن آبی حلقه شدند و با تمام قدرت به او چسبیدند.

دختر بچه در گوش آبی ناله کنان گفت: "کمکم کن. خواهش می‌کنم."

پیش از اینکه دختر را بلند کند، چهره‌ی او را در نور شمع دیده بود. هیچ شکی در ذهن آبی وجود نداشت. این دختر زرد بود.

آبی با لحنی آرامش بخش گفت: "من او مدم کمکت کنم، زرد منو فرستاده."

دختر بچه امیدوارانه ناله‌ای کرد.

آبی دختر را از خود جدا کرد. "من تو رو می‌برم پیش پدرت، ولی نباید بذاری اینا بفهمن که من دارم نجات میدم. می‌تونن همراه من نقش بازی کنن؟ می‌تونن وانمود کنن که زندانی من هستی تا بتونم از اینجا ببرمت؟"

دختر که نزدیک بود اشک‌هایش سرازیر شوند، با تکان سر قبول کرد. او همان موهای موجدار زرد و همان چشم‌ها را داشت، اگرچه رنگ چشمانش خاکستری‌گیرایی بود و نه میشی.

آبی که تقریباً در آن چشم‌ها گم شده بود با صدای آهسته گفت: "خوبه." و کف دستش را روی یک گونه‌ی سرد کودک گذاشت. "پس بهم اعتماد کن تا منم از اینجا ببرمت."

صدای ضعیفی از دختر بلند شد: "بهت اعتماد می‌کنم."

آبی طنابی را که در آن نزدیکی افتاده بود برداشته، سر آن را حلقه کرده و دور گردن دختر انداخت. "سعی می‌کنم دردت نیارم ولی باید کاری کنم که اونا فکر کنن تو زندانی من هستی."

دختر نگاهی نگران و مضطرب به طناب انداخت، گویی کاملاً با طناب آشنا بود، و بعد سرش را تکان داد که همراهی می‌کند.



هنگامی که آبی از خیمه خارج شد، تمام قد ایستاد و بوسیله‌ی طناب دختر را پس از خودش بیرون کشید. نگهبان‌ها به او نگاه کردند. آبی به راه افتاد.

یکی از نگهبان‌ها در حالی که کمی نزدیک می‌شد اخم کرد. "چه خبر شده؟"

آبی پایش را محکم روی زمین کوبید، در جای خود متوقف شد و تکه چوب چرمی را بالا آورده و به بینی نگهبان اشاره کرد. "دختره احضار شده. و اونوقت تو کی باشی که از من سؤال می‌کنی؟ از سر راهم برو کنار و گرنه سلاخیت می‌کنم و برای صبحانه‌م آماده‌ت می‌کنم!"

مرد، رنگ خود را باخته و با عجله کنار رفت. پیش از آنکه فرصت داشته باشد تا نظرش را عوض کند، آبی راه افتاد و دختر در انتهای طناب با اکراه حرکت کرده و پای خود را روی زمین می‌کشید تا ماجرا واقعی بنظر برسد.

هیچ کس دنبالش نیامد. آبی دلش می‌خواست بدود، اما نمی‌توانست. دلش می‌خواست دختر را بغل کرده و حرکت کند، اما نمی‌توانست. باید اینطور به نظر می‌رسید که گویی یک مورد سیت یک زندانی را می‌برد.

به جای اینکه کوتاه‌ترین مسیر به سمت زد را انتخاب کند، آبی تپه‌ها را در مسیر رودخانه دنبال کرد تا به جایی رسید که درختان تقریباً تا لبه‌ی رودخانه آنها را در استتار نگه می‌داشتند. زد به او گفته بود که از کدام قسمت رودخانه عبور کند و هشدار داده بود که از هیچ راه دیگری برنگردد. او تله‌هایی جادویی ایجاد کرده بود تا مانع این شود که دی‌هارایی‌ها از تپه‌ها به پایین حمله کرده و جلوی کاری که می‌خواست انجام دهد را بگیرند.

نزدیکتر به رودخانه، آبی توده‌ای از مه را کمی پایینتر در مسیر رودخانه دید که نزدیک به زمین معلق است. زد با تأکید به او هشدار داده بود که نزدیک هیچ مهی نشود. آبی حدس زد که این نوعی ابر سمی باشد که زد با جادو ایجاد کرده.

صدای آب به او می‌گفت که نزدیک رودخانه است. آسمان صورتی رنگ نور کافی را تأمین می‌کرد تا هنگامی که بالاخره به حاشیه‌ی درختان رسید، آن را ببیند. اگرچه می‌توانست ورودگاه پهناور را در پشت سرش بر روی تپه‌ها ببیند، هیچ کس را ندید که او را تعقیب کند.



آبی طناب را از گردن دختر برداشت. دخترک با آن چشمان درشت و گردش او را تماشا کرد. آبی او را بغل کرده و محکم نگه داشت. "محکم منو بگیر و ساکت باش." آبی سر دختر را به شانه‌ی خود چسبانده و به سمت رودخانه دوید.

نور وجود داشت اما نورِ طلوع آفتاب نبود. اولین باری که آن را دید هنگامی بود که از آب‌های سرد عبور کرده و به سمت دیگر رسیده بودند. حتی در همان حال که در حاشیه‌ی رودخانه می‌دوید، پیش از آنکه بتواند منبع نور را ببیند، آبی می‌دانست که آنجا داشت جادویی اجرا می‌شد که شبیه هیچ یک از جادوهایی که تا پیش از این دیده بود نیست. صدایی زوزه مانند، خفیف و تیز، از سمت بالای رودخانه به گوشش می‌رسید. بویی مانند اینکه خود هوا سوزانده شده باشد، در طول رودخانه منتشر شده بود.

دختر بچه به آبی چسبیده بود، اشک‌ها از گونه‌هایش به پایین سرازیر بودند و می‌ترسید که حرفی بزند، گویی می‌ترسید از اینکه امیدوار باشد به اینکه بالاخره نجات پیدا کرده است، گویی سؤال پرسیدن ممکن است باعث شود که همه چیز محو شود، مانند رؤیایی پس از بیداری. آبی اشک‌ها را حس می‌کرد که از گونه‌های خودش سرازیر بودند.

هنگامی که از پیچی در رودخانه عبور کرد، جادوگر را از دور دید. جادوگر در وسط رودخانه بر روی صخره‌ای که آبی هرگز ندیده بود، ایستاده بود. صخره دقیقاً به اندازه‌ای بزرگ بود که فقط چند سانت از سطح رودخانه بالاتر باشد و باعث شود تا اینگونه به نظر برسد که جادوگر بر روی آب ایستاده.

در حالی که جادوگر به سمت دی‌ها را در دور دست‌ها ایستاده بود، اشکال و اشباحی تاریک و موجدار در هوا معلق بودند. آنها گرداگردش پیچ و تاب می‌خوردند، گویی با جادوگر صحبت کرده، رازها گفته، هشدارها داده و او را با دستان و انگشتانی که دراز بوده و مانند دود درهم می‌پیچیدند، وسوسه و اغوا می‌کردند.

نوری روشن و فرح‌بخش در اطراف جادوگر به بالا برمی‌خاست. رنگ‌هایی که هم تیره بودند و هم شگفت‌انگیز در اطرافش سوسو می‌زدند و به همراه اشباح سایه مانند، در هوا موج برداشته و جست و خیز می‌کردند. این همزمان



فریبنده‌ترین و ترسناک‌ترین چیزی بود که آبی تابحال دیده بود. هیچ جادویی که مادرش ایجاد کرده بود هرگز...
هوشیار به نظر نرسیده بود.

اما چیزی که به مراتب ترسناک‌تر بود، چیزی بود که جلوی جادوگر در هوا معلق ایستاده بود. به نظر می‌رسید که گویی مذاب باشد. گویی آنقدر پرحرارت که از درون می‌درخشید و سطح آن جلز و ولزی از کف و مواد مذاب بود. بازویی به جنس آب به صورت جادویی مانند فواره‌ای از رودخانه به بالا بلند شده و بر روی گوی گردانِ نقره‌ای رنگ می‌ریخت.

آب به محض اینکه با گوی برخورد می‌کرد، با صدای هیسی بخار شده و ابرهایی کوچک از بخار سفید را ایجاد می‌کرد که در باد آرام سحرگاهی حرکت می‌کردند. گوی مذاب در تماس آبی که چون آبخاری بر روی آن می‌ریخت سیاه شده و با اینحال، حرارت فوق‌العاده شدید درون آن، سطح براق آن را دوباره با همان سرعتی که آب آن را خنک کرده بود، ذوب می‌کرد و باعث می‌شد تمام آن چیز، جثه‌ای جوشان و قل‌قل‌کنان در میان زمین و آسمان باشد. تهدیدی پلید و تپنده.

آبی همانگونه که مبهوت مانده بود، اجازه داد که کودک بر روی زمین پوشیده از گل و لای قرار گیرد.

دست‌های دخترک دراز شد. "بابا."

جادوگر دورتر از آن بود که صدای دختر را بشنود، اما شنید.

زدِ رویش را برگرداند، مردی که همزمان عظیم‌تر و شگرف‌تر از زندگی بود و در میان جادویی ایستاده بود که آبی می‌توانست ببیند اما نمی‌توانست حتی ذره‌ای از عمق آن را درک کند، و از طرف دیگر مردی کوچک با ضعفِ نیازهای بشری. هنگامی که دخترش را دید که کنار آبی ایستاده است، اشک چشمانش را پر کرد. این مردی که به نظر می‌رسید در حال مشاوره با ارواح است، چهره‌ای پیدا کرده بود که گویی برای اولین بار یک شیخ واقعی را می‌بیند.



زَد از روی صخره پایین پریده و از میان آب دوید. هنگامی که به دختر رسیده و او را در پناهگاه آغوش خود گرفت، دخترک بالاخره با وحشتی محبوس که اکنون آزاد شده بود، ناله سرداد.

زَد به او آرامش می‌داد: "آروم، آروم، عزیز جان. بابا دیگه اینجاست."

دختر بر روی گردن او گریه می‌کرد: "اوه، بابا، اونا مامانو اذیت کردن. اونا بدجنس بودن. اینقدر مامانو اذیت کردن که..."

زَد با ملاحظت او را ساکت کرد. "می‌دونم، عزیز جان. می‌دونم."

برای اولین بار آبی ساحره و مادر اعتراف گیر را دید که در یک سمت ایستاده و تماشا می‌کردند. آنها نیز از چیزی که می‌دیدند، اشک می‌ریختند. اگرچه آبی برای جادوگر و دخترش خوشحال بود، این صحنه تنها درد ناشی از چیزی که خودش از دست داده بود را در سینه‌اش شدیدتر می‌کرد. بغض راه گلویش را بند آورده بود.

زَد داشت با صدایی لطیف حرف می‌زد: "آروم، آروم، عزیز جان. حالا دیگه جات امنه. بابا نمی‌ذاره اتفاقی برات بیفته. دیگه جات امنه."

زَد به آبی رو کرد. هنگامی که با لبخندی اشکبار، قدردانی خود را نشان داد، کودک خوابش برده بود.

هنگامی که ابروهای آبی از تعجب درهم رفتند، جادوگر توضیح داد: "یه طلسم کوچیکه. اون باید استراحت کنه. من باید کارمو تموم کنم."

او دخترش را در دستان آبی گذاشت. "آبی، میشه بیریش خونه‌ت که تا وقتی من کارم اینجا تموم بشه، اون بتونه بخوابه؟ لطفاً بذارش توی تخت و روش رو بپوشون تا گرم بمونه. اون فعلاً می‌خوابه."

با فکر کردن به دختر خودش در دستان وحشی‌های آن سوی رودخانه، آبی تنها توانست سرش را تکان دهد و بعد کاری که گفته شده بود را انجام دهد. او برای زَد خوشحال بود و حتی از نجات دادن دختر کوچکِ او احساس



غرور می کرد، اما همانطور که به سمت خانه اش می دوید، داشت از اندوه و غصه‌ی عدم موفقیتش در بازگرداندن خانواده‌ی خود می مرد.

آبی بدن شل و آویزان کودکِ خواب را درون تخت خود گذاشت. پرده‌ای که بر روی پنجره‌ی کوچک اتاق خوابش بود را کشید و در حالی که نمی توانست جلوی خود را بگیرد، موهای ابریشمین دختر را نوازش کرده و بوسه‌ای بر روی ابروی نرم او گذاشته و سپس دختر را با خواب نازش تنها گذاشت.

اکنون که بالاخره دختر در امن و امان خواب بود، آبی با سرعت از نوک تپه به سمت رودخانه دوید. به این فکر بود که از زدِ بخواهد تا فقط اندکی زمانِ بیشتر به او بدهد تا بتواند برگردد و دنبال دختر خودش بگردد. ترس برای جانا باعث شده بود قلبش دیوانه وار بتپد. جادوگر مدیونِ او بود و هنوز آن را ادا نکرده بود.

در حالی که دستانش را در هم می فشرد، آبی نفس نفس زنان در لبه‌ی آب متوقف شد. جادوگر را بر روی صخره اش در وسط رودخانه تماشا کرد که نور و سایه در اطرافش از روی هم بالا می رفتند. آبی به اندازه‌ی کافی اطراف جادو بود تا عقل این را داشته باشد که از نزدیک شدن به او بترسد. می توانست وردهای جادوگر را بشنود، اگرچه آنها کلماتی بودند که هرگز پیش از این نشنیده بود، اما آهنگ و ویژه‌ی کلماتی که در یک طلسم زمزمه می شدند را تشخیص داد. کلماتی که نیروهای وحشتناک را احضار می کردند.

بر روی زمین در کنار آبی، همان گریس عجیب قرار داشت که قبلاً دیده بود جادوگر آن را رسم کرده بود. همان که به دو دنیای زندگی و مردگان رخنه می کرد. این گریس با ماسه‌ای درخشان و کاملاً سفید کشیده شده بود که بر روی زمینه‌ی تیره‌ی خاک رسوبی کاملاً خودنمایی می کرد. آبی حتی از نگاه به این گریس به خود لرزید، چه رسد به اینکه در معنای آن تأمل کند. در اطراف گریس، با همان ماسه‌ی سفید براق، اشکالی هندسی از احضارهای جادویی با دقت رسم شده بودند.

آبی دستانش را پایین آورده و می خواست جادوگر را صدا بزند که دلورا به سمت او خم شد. آبی با غافلگیری از جای خود پرید.

ساحره زمزمه کنان گفت: "الان نه، آبیگیل. وسط این قسمت مزاحمش نشو."



آبی با اکراه به حرف ساحره گوش داد. مادر اعتراف گیر نیز آنجا بود. آبی لبش را میگزید و جادوگر را تماشا می کرد که دستانش را بالا می برد. جرقه هایی از نور رنگی به همراه ستونهایی پیچان از تاریکی چرخیدند و بالا رفتند. "ولی باید صداس بزوم. من نتونستم خانواده مو پیدا کنم. اون باید کمکم کنه. اون باید نجاتشون بده. این یه بدهی استخوان هست که باید پرداخت بشه."

دو زن دیگر نگاهی به هم انداختند. مادر اعتراف گیر گفت: "آبی، اون بهت یه فرصت داد، بهت زمان داد. اون سعیش رو کرد. اون نهایت تلاشش رو کرد ولی الان باید به فکر افراد دیگه باشه."

همانطور که آبی در کنار رودخانه ایستاده بود و گریه می کرد، مادر اعتراف گیر دست او را گرفت و ساحره یک بازویش را دور شانهی او قرار داد. قرار نبود ماجرا به این شکل خاتمه بیابد، نه پس از آنهمه سختی که تحمل کرده بود، نه پس از تمام کارهایی که انجام داده بود. یأس و ناامیدی او را درهم شکست.

جادوگر که دستانش را بلند کرده بود، نور بیشتر، تاریکی بیشتر و جادوی بیشتری را ایجاد کرد. رودخانه در اطراف او درهم می پیچید. گوی مذابی که در هوا معلق بود، به آرامی بزرگ تر شده و به سطح آب نزدیک تر می شد. ستون هایی از نور از میان گوی داغ و چرخان قدرت بیرون می زدند.

خورشید داشت بر بالای تپه ها و پشت سر دی هارایی ها بیرون می آمد. این قسمت از رودخانه به اندازهی قسمت های دیگر عریض نبود و آبی می توانست فعالیت و جنب و جوش را در میان درختان آن سوی رود ببیند. مردانی به این سو و آن سو حرکت می کردند، اما مهی که در آن سمت رودخانه شناور بود، آنها را محتاط و در میان درختان نگه می داشت.

همچنین در آن سوی رودخانه، در حاشیهی تپه های درخت پوش، جادوگری دیگر ظاهر شده و جادو می کرد. او نیز بر روی صخره ای ایستاده و دستانش نوری درخشان را به میان آسمان می فرستادند. آبی فکر می کرد که خورشید نیرومند صبحگاهی باید درخشان تر از روشنایی جادویی باشد، اما اینگونه نبود.

آبی دیگر نتوانست طاقت بیاورد. از لبه ی رودخانه صدا زد: "زد! زد! خواهش می کنم، تو قول دادی! من دختر تو پیدا کردم! پس مال من چی؟ خواهش می کنم تا وقتی اون جاش امن نشده اینکارو نکن!"



زد رویش را گردانده و با نگاهی که گویی از فاصله‌ای بسیار دور، گویی از دنیایی دیگر است به او نگر است. "من بهت فرصت دادم تا سعی کنی و پیداشون کنی. دیگه نمی‌تونم زمانی در اختیارت بزارم، وگرنه مادرای بیشمار دیگه‌ای برای بچه‌هاشون گریه می‌کنن، هم مادرایی که هنوز زنده هستن و هم مادرایی توی دنیای ارواح."

هنگامی که جادوگر به کار خود بازگشت، آبی شیونی از رنج و اندوه سر داد. دو زن سعی کردند او را آرام کنند، اما آبی در غصه و اندوه خود آرام نمی‌گرفت.

رعد در میان تپه‌ها طنین انداخت. صدای بانگی غرّان از طلسم اطراف زد برخاسته و در دو سمت دره انعکاس پیدا کرد. ستون‌هایی از نور شدید به هوا برخاستند. دیدن نوری که به سمت بالا و خورشید می‌تابید، صحنه‌ای گیج‌کننده بود.

در آن سوی رود، به نظر رسید که جادویی متقابل با جادوی زد فوران کرد. بازوهای از نور مانند دود در هم پیچیده و پایین آمدند تا با نوری که از اطراف زد می‌تابید در هم گره بخورند. مهی که در حاشیه‌ی رودخانه شناور بود، ناگهان پراکنده شد.

زد در پاسخ دستانش را به دو طرف باز کرد. کوره‌ی نور مذابی که می‌درخشید و به دور خود می‌چرخید، غرش کرد. آبی که روی آن می‌ریخت، در حالی که جوشیده و بخار می‌شد، به زوزه افتاد. هوا گویی که معترض باشد ناله کرد.

پشت سر جادوگری که در آن سوی رود ایستاده بود، سربازان دی‌هارایی داشتند از میان درختان بیرون می‌آمدند و زندانی‌های خود را پیشاپیش حرکت می‌دادند. مردم از وحشت فریاد می‌کشیدند. آنها خود را از جادوی جادوگر عقب می‌کشیدند، اما بلافاصله نیزه‌ها و شمشیرهایی که پشت سرشان بود، آنها را به پیش میراند.

آبی تعدادی از افرادی که حاضر نبودند جلوتر بروند را دید که طعمه‌ی شمشیرها شدند. با شنیدن فریادهای در حال مرگ آن عده، دیگران به سرعت جلوتر رفتند، مانند گوسفندهایی در برابر گرگان.



اگر هر آنچه که زد داشت انجام می داد، شکست می خورد، آنگاه ارتش سرزمین میانه به میان این دره حمله می کرد و با دشمن به مقابله می پرداخت. زندانیان در این میان گیر می افتادند.

فردی در آن سمت رودخانه راه خود را از میان جمعیت باز کرده و جلو آمد، در حالی که بچه ای را به دنبال خود می کشید. تمام بدن آبی ناگهان با عرقی سرد پوشیده شد. آن فرد میراسکا بود. آبی نگاهی سریع به پشت سرش انداخت. این غیرممکن بود. با دقت بیشتر به آن سمت رود خیره شد.

زد فریاد کشید: "_____ه!"

این دختر کوچک زد بود که میراسکا موهایش را در چنگ گرفته بود.

میراسکا به گونه ای آبی را دنبال کرده و بچه ای خواب را در خانه ی او پیدا کرده بود. از آنجایی که کسی آنجا نبود تا مراقب کودک خفته باشد، ماریسکا دوباره بچه را دزدیده بود.

ماریسکا دخترک را جلوی خودش گرفت تا زد او را ببیند. "کارت رو متوقف کن و تسلیم شو، زوراندر، وگرنه این می میره."

آبی خود را از دستانی که نگهش داشته بودند جدا کرده و به میان آب شتافت. تقلا کرد تا برخلاف جهت آن بدود تا به جادوگر برسد. در میانه ی راه جادوگر نگاهش را گرداند تا به چشمان او خیره شود.

آبی در جایش خشک شد. "معذرت می خوام." صدایش به گوش خودش مانند التماس های پیش از مرگ می آمد. "فکر کردم اون جاش امنه."

زد با تسلیم و ناامیدی سری تکان داد. دیگر اوضاع خارج از دستان او بود. به سمت دشمن برگشته و دستانش را در دو سمتش بلند کرد. انگشتانش را از هم جدا کرد، گویی به همه دستور توقف می داد، هم به جادو و هم به انسان ها.

زد از این سوی آب با صدای بلند به جادوگر دشمن گفت: "بذار زندانیا برن. بذار اونا برن آنارگو تا منم در عوض جون شما رو بهتون ببخشم."



خنده‌ی آنارگو بر روی آب طنین انداخت.

ماریسکا با لحنی تحدید آمیز گفت: "تسلیم شو، یا اینکه این دختر می میره."

پیرزن چاقویی را که در میان پارچه‌ی دور کمرش نگه می داشت بیرون کشید. تیغه را به گلوی کودک فشرد. دختر داشت از ترس جیغ می کشید و دستانش به سمت پدرش دراز بوده و انگشتان کوچکش هوا را چنگ می زدند.

آبی با تلاش در آب به پیش رفت. با فریاد به ماریسکا التماس می کرد که دختر زرد را رها کند. پیرزن به خواسته‌ی او نیز مانند خواسته‌ی زرد اعتنایی نکرد.

ماریسکا فریاد زد: "آخرین فرصته!"

آنارگو با صدای خشمگینی از آن سو فریاد زد: "شنیدی که چی گفت. همین الان تسلیم شو و گرنه دختری می میره."

زرد در پاسخ با صدای بلند گفت: "می دونی که من نمی تونم خودم رو به مردمم ترجیح بدم! این جنگ بین ما هست آنارگو! بذار همه‌ی این مردم برن!"

خنده‌ی آنارگو در بالا و پایین رودخانه طنین انداز شد. "تو یه ابلهی زوراندرا! تو فرصت خودتو داشتی!" چهره اش از غضب درهم رفت. به سمت ماریسکا فریاد کشید: "بکشش!"

زرد در همان حال که مشت هایش را به دو سمتش گرفته بود، نعره کشید. به نظر می رسید که صدا با خشم خود صبح را می شکافت.

ماریسکا دختر جیغ کشان را از موهایش گرفته و بلند کرد. هنگامی که پیرزن گلوی دخترک را برید آبی با ناباوری نفسش را حبس کرد.



بچه دست و پا می‌زد. در حالی که ماریسکا وحشیانه چاقو را به جلو و عقب می‌کشید، خون بر روی انگشتان لاغرش می‌پاشید. با قدرت آخرین فشار را به چاقو آورد. بدن غرق به خون، شل و آویزان روی زمین افتاد. آبی حس کرد که استفراغ در انتهای گلویش بالا می‌آید. سطح پوشیده از گل و لای حاشیه‌ی رودخانه، سرخ و خیس شده بود.

ماریسکا با فریادی از پیروزی سر قطع شده را بالا گرفت. رشته‌هایی از گوشت و خون در زیر سر آویزان بوده و تاب می‌خوردند. دهان آن، شل و آویزان در فریادی ساکت معلق مانده بود. آبی دستانش را دور پاهای زد انداخت. "ارواح عزیز، خیلی متأسفم! وای زد، منو ببخش!"

آبی از شدت غم و اندوه همینطور گریه کرده و نمی‌توانست با دیدن چنین منظره‌ی مهیب و وحشتناکی خود را کنترل کند.

زد با صدایی گرفته از بالای سرش پرسید: "و حالا دختر جان، می‌خوای چکار بکنم؟ می‌خوای بذارم اونا پیروز بشن تا دخترت رو از اون کاری که با دختر من کردن نجات بدم؟ بگو بینم، دختر، من باید چکار کنم؟"

آبی نمی‌توانست به قیمت اینکه چنین افرادی آزادانه به وحشیگری در سرزمینشان پردازند، برای نجات جان خانواده‌ی خود التماس کند. قلبش که از این افراد منزجر شده بود، اجازه‌ی این کار را نمی‌داد. چگونه می‌توانست زندگی و آرامش همه‌ی افراد دیگر را قربانی کند تا فقط کسانی که او دوستشان می‌داشت زنده بمانند؟

در اینصورت او هیچ مزیتی بر ماریسکا که کودک‌کام بیگناه را می‌کشت نداشت.

آبی با فریاد به جادوگر گفت: "همشونو بکش!" دستش را دراز کرده و به ماریسکا و جادوگر منفور اشاره کرد. "اون حروم زاده‌ها رو بکش! همشونو بکش!"

دستان زد به سمت بالا پرتاب شدند. آرامش صبحگاهان با زنگ گوشخراش رعدی شکسته شد. گوی مذاب پیش روی جادوگر، گویی که رها شده باشد، به میان آب فرو رفت. زمین با تکانی شدید لرزید، فواره‌ای عظیم از آب گرم به هوا پاشید. خود هوا به لرزه درآمد. در تمام اطرافشان وحشتناک‌ترین صدای غرش و لرزش، آب را برهم زده و به کف تبدیل کرد.



آبی روی پاهایش نشست و آب تا کمرش را گرفت. نه تنها از سرما احساس کمرختی می کرد، بلکه از فهمیدن اینکه ارواح خوبی که همیشه فکر می کرد مراقبش خواهند بود، او را تنها گذاشته اند. زد چرخید و بازویش را گرفت و او را به همراه خود بر روی صخره کشید.

آنجا دنیایی دیگر بود.

اشباح اطرافشان او را نیز صدا می زدند. آنها دستانشان را دراز کرده و پلی در فاصله ی میان مرگ و زندگی می شدند. با تماس آنها دردی سوزان، لذتی شگرف و آرامشی عمیق در وجودش منتشر می شد. نور در میان بدنش بالا آمد و همانطور که هوا ریه هایش را پر می کرد، او را پر کرده و به صورت بارانی از اخگرها در چشمان ذهنش منفجر می شد. زوزه ی متراکم جادو کرکننده بود.

نور سبز، آب را شکافته و بالا آمد. در آنسوی رودخانه آناگو بر روی زمین پرتاب شده بود. صخره ای که بر روی آن ایستاده بود، به تکه هایی به اندازه سوزن خرد شده بود. همانطور که هوا در اطرافشان با دودی پیچان و جرقه هایی از نور می رقصید، سربازان از ترس فریاد می زدند.

ماریسکا فریاد زد: "فرار کنید، تا وقتی که هنوز فرصتش رو دارید! اگه جونتون رو می خواهید فرار کنید!" خودش در همان حال داشت با سرعت به سمت تپه ها حرکت می کرد. "زندانی رو ول کنید که بمیرن! خودتونو نجات بدید! فرار کنید!"

اوضاع آن سوی رودخانه ناگهان لعابی از یک عزم واحد گرفت. دی هارایی ها سلاح هایشان را انداختند. طناب ها و زنجیرهایی که زندانیان را نگه می داشت به کناری انداختند. درحالی که روگردانده و فرار می کردند، چکمه ها و سم اسبهاشان گل را به هوا می پاشید. در یک آن، تمام ارتشی که تا لحظه ای پیش با چهره هایی جدی پیش رویشان ایستاده بودند، همگی با هم، گویی که همه از یک چیز واحد ترسیده باشند، از ترس جانشان فرار می کردند.

آبی از گوشه ی چشمانش مادر اعتراف گیر و ساحره را دید که با تقلا در میان آب می دویدند. اگرچه آب به سختی تا بالای زانوهایشان می رسید، اما در میان عجله و شتابی که داشتند، آب تقریباً مانند اینکه در میان گل قدم بردارند سرعتشان را کم می کرد.



آبی تمام این چیزها را مانند یک رؤیا می‌دید. در نوری که او را احاطه کرده بود شناور بود. درد و شعف در وجودش یکی شده بودند. روشنایی و تاریکی، صدا و سکوت، شادی و غم، همگی یکی بودند، همه چیز و هیچ چیز باهم در دیگی از جادوی جوشان.

در آنسوی رودخانه ارتش دی‌ها را در میان درختان ناپدید شده بود. گرد و خاک بر بالای درختان برخاسته و عقب‌نشینی سریع اسب‌ها، ارابه‌ها و نفرات پیاده‌شان را علامت می‌داد؛ در حالی که در حاشیه‌ی رودخانه مادر اعتراف‌گیر و ساحره داشتند مردم را به داخل آب هل داده و بر سرشان فریاد می‌کشیدند. اگرچه آبی کلماتشان را نمی‌شنید، چرا که آنچنان مجذوب تحریرهای موزون و خوش‌آهنگی بود که افکارش را درهم پیچانده و به تصاویری از رقص نورهایی بدل می‌کردند که آنچه چشمانش می‌خواستند به او بگویند را تحت الشعاع قرار می‌داد. برای مدتی کوتاه آبی مطمئن شد که در حال مردن است. برای لحظه‌ای فکر کرد که اهمیتی ندارد. و بعد ذهنش دوباره در میان رنگ‌های سرد و نور داغ شناور بود، در میان آهنگ کوبنده‌ی جادو و دنیاهایی که باهم ترکیب می‌شدند، غوطه می‌خورد. آغوش جادوگر به او احساس بودن دوباره در آغوش مادرش را می‌داد. شاید هم در آغوش مادرش بود.

آبی متوجه مردمی بود که به سمت سرزمین میانه از رودخانه می‌رسیدند و پیشاپیش مادر اعتراف‌گیر و ساحره حرکت می‌کردند. مردم در میان امواج جادو و رنگ محو شدند و بعد آبی آنها را در دور دست‌ها دید، در آن سوی علف‌ها و نی‌ها دید که به سمت بالای تپه و به دور از جادوی برین و رفیعی که از میان رودخانه فوران می‌کرد می‌دویدند.

دنیا در اطرافش به غرش افتاده بود. ضربتی سنگین از زیر زمین دردی تیز را در سینه‌اش ایجاد کرد. صدای زوزه‌ای مانند آنکه فولاد را تکه‌تکه کنند در هوای صبحگاهی طنین افکند. در تمام اطرافشان آب می‌رقصید و می‌لرزید.

بخار داغ گویی می‌خواست پاهای آبی را بسوزاند. هوا از شدت بخار سفید شده بود. صدای آزار دهنده به قدری گوشش را اذیت می‌کرد که چشمانش را محکم به هم فشرد. با چشمان بسته همان‌هایی را می‌دید که با چشمان باز:



اشباحی سایه‌ای که در میان هوای سبز رنگ در هم می‌پیچیدند. در ذهنش همه چیز دیوانه‌وار حرکت می‌کرد، هیچ چیز با عقل جور در نمی‌آمد. خشم و آشوبی سبز رنگ به بدن و روحش چنگ می‌انداخت.

آبی دردی را حس کرد، گویی که چیزی درونش به دو تکه قسمت شده باشد. نفسش را حبس کرده و چشمانش را گشود. دیواری دهشتناک از آتش سبز در حال منتشر شدن از سمت آنها به دو سوی رودخانه بود. فواره‌هایی از آب چون شلاق به هوا می‌جستند، مانند طوفانی سهمگین که به جای آسمان از زمین می‌آمد. بالای سطح آب، صاعقه منشعب شده و در هم گره می‌خورد.

همانگونه که آتش مهیب به دو سمت رودخانه می‌رسید، زمین زیر آن از هم شکاف برمی‌داشت. ستون‌هایی از نور ارغوانی رنگ از میان جراحات‌های زمین به هوا برمی‌خاستند، مانند خون سرزمینی دیگر.

اگرچه بدتر از همه‌ی اینها، صدای زوزه‌ها بود. زوزه‌هایی که آبی مطمئن بود متعلق به مردگان بودند. به نظر می‌رسید که روح خودش نیز در همدردی با رنج و عذاب فریادهایی که هوا را پر می‌کردند، ناله می‌کرد. از میان دیوار سبز رنگ آتشین و درخشان، که دائماً ضخیم‌تر می‌شد، اشباح چرخیده و پیچیده و فریاد زده و التماس کرده و سعی می‌کردند تا از دنیای مردگان بگریزند.

آبی اکنون درک می‌کرد که دیوار سبز رنگ این بود، مرگی که به میان زندگی آمده.

جادوگر مرز میان دو دنیا را رخنه کرده بود.

آبی اصلاً نمی‌دانست که چه مقدار زمان گذشته است؛ در گیر و دار نور عجیبی که در آن شناور بود، به نظر می‌رسید که زمان نیز مانند تمام چیزهای محکم و جامد دیگر وجود نداشته باشد. هیچ یک از حس‌های آنجا آشنا نبودند تا بتوان بر طبق آنها ادراک و فهمی را پایه گذاشت.

به نظر آبی می‌رسید که دیوار سبز رنگ پیشروی‌اش را در میان درختان سمت دیگر رودخانه متوقف کرده است. درختانی که دیوار از رویشان عبور کرده بود، و آنهایی که آبی می‌توانست ببیند در آغوش پرده‌ی سوسوزنده قرار



گرفته اند، بخاطر تماس عمیق خودِ مرگ، خشک و سیاه شده بودند. حتی علف‌هایی که وجود شوم از رویشان عبور کرده بود، به نظر می‌رسیدند که در آفتاب داغ تابستانی سوخته و سیاه شده باشند.

همانطور که آبی دیوار را تماشا می‌کرد، از نور آن کاسته می‌شد. همانطور که به آن خیره مانده بود، به نظر می‌رسید که با حالتی موج مانند محو شده و دوباره پدیدار می‌گشت، گاهی به شکل درخششی لرزان و سبز، مانند شیشه‌ی مذاب، و گاهی فقط در حد سایه‌ای محو، مانند مهی که همین اکنون از میان هوا محو شده باشد.

در دو سمتشان، دیوار داشت خود را امتداد می‌داد؛ دیواری از مرگ که در میان دنیای زندگی می‌دوید.

آبی متوجه شد که دوباره صدای رودخانه را می‌شنود. صدای شرشر، قل‌قل، شلپ‌کنان و آشنا و آرامش‌بخشی که در تمام عمرش می‌شنید اما بیشتر اوقات توجهی به آن نداشت.

زد از روی صخره پایین پرید. او دست آبی را گرفته و در پایین آمدن کمکش کرد. آبی بخاطر حس سرگیجه‌ای که درون سرش در جریان بود، دست او را محکم گرفت.

زد بشکنی زد و صخره‌ای که تا همین اکنون روی آن ایستاده بودند، به هوا پرید و باعث شد آبی از ترس نفسش را حبس کند. در یک لحظه‌ی بسیار کوتاه، به حدی که آبی شک کرد این را دیده باشد، زد صخره را گرفت. صخره تبدیل به سنگی کوچک شده بود، کوچکتر از یک تخم مرغ. زد در حالی که سنگ را داخل جیبش می‌گذاشت چشمکی به او زد. آبی با خود فکر کرد که این چشمک عجیب‌ترین چیزی بود که می‌توانست تصورش را بکند، حتی عجیب‌تر از صخره‌ای که اکنون در جیب زد بود.

در لبه‌ی رودخانه، مادر اعتراف‌گیر و ساحره منتظر ایستاده بودند. آنها دست آبی را گرفته و در خارج شدن از آب کمکش کردند.

ساحره چهره‌ای جدی گرفته بود. "زد، برای چی این تکون نمی‌خوره؟"

به نظر آبی لحن ساحره بیشتر به یک اتهام می‌خورد تا یک سؤال. در هر حال زد آن را نادیده گرفت.



آبی با صدای پایین گفت: "زد، خیلی متأسفم. تقصیر منه. نباید تنهاش می‌داشتم. باید می‌موندم. خیلی متأسفم."

جادوگر که به سختی حرف‌های او را شنیده بود، مشغول نگاه کردن به دیواره‌ی مرگ در سمت دیگر رودخانه بود. انگشتانش را به حالت پنجه شده از روی سینه‌اش بالا آورد و چیزی را از درون خود احضار کرد.

با ضربه‌ای ناگهانی در هوا، آتش میان دستانش مشتعل شد. دستانش را جلوی خود گرفت، گویی هدیه‌ای را تقدیم می‌کند. آبی از شدت گرما یک بازویش را جلوی صورتش گرفت.

زد گلوله‌ی سوزان آتش مذاب را بالاتر آورد. گلوله در میان دستانش غلط خورده و می‌چرخید، از خشم غرش و فش فش می‌کرد و بزرگ‌تر می‌شد.

سه زن عقب‌تر رفتند. آبی درباره‌ی چنین آتشی شنیده بود. یکبار از مادرش شنیده بود که با صدایی آهسته و مخفیانه نام این را می‌برد: آتش جادوگری. حتی در آن زمان، با وجود اینکه آبی آن را ندیده بود و نمی‌دانست به چه شکل است، آن کلماتی که مادرش برای او نقل کرده بودند، تصویری را در ذهن آبی شکل داده بود که لرزه بر اندامش انداخته بود. آتش جادوگری مخرب هر نوع حیات بود و احضار می‌شد تا یک دشمن را شدیداً تنبیه کند. این نمی‌توانست چیز دیگری باشد.

زد زمزمه‌کنان گفت: "بخاطر کشتن عشقم، اریلین من، مادر دخترم، و تمام بیگناهای دیگه‌ای که هر کدوم محبوب و معشوق افرادی بیگناه بودن، من برای تو، پنیس رال، هدیه مرگ رو ارسال می‌کنم."

جادوگر دستانش را به سمت روبرو از هم باز کرد. آتش مذاب زرد و آبی که به فرمان اربابش احضار شده بود، به جلو حرکت کرده و هر لحظه سرعت گرفت و غرش‌کنان به سمت دی‌ها رفت. هنگامی که از رودخانه عبور می‌کرد، مانند صاعقه‌ای خشمگین با هر لحظه حرکتش درشت‌تر شد و با غضبی برانگیخته زوزه کشید و انعکاسش در آب مانند هزاران نقطه‌ی روشن و جرقه‌وار سوسو زد.

آتش جادوگری با سرعت از عرض دیوار سبز رنگی که هر لحظه بر ارتفاعش افزوده می‌شد عبور کرد و فقط با لبه‌ی بالایی دیوار تماس پیدا کرد. با تماس این دو، شعله‌های سبز مشتعل شدند و بعضی از آنها از دیوار جدا شده و



به دنبال آتش جادوگری مانند دودی به دنبال آتش حرکت کردند. ترکیب مرگبار غریو کنان به سمت افق حرکت کرد. همه مبهوت ایستاده و تماشا می کردند تا زمانیکه دیگر هیچ اثری از آن در افق دیده نمی شد.

هنگامی که زد، رنگ پریده و خسته، به سمت آنها چرخید، آبی به ردای او چنگ انداخت. "زد، خیلی متأسفم. من نباید..."

زد انگشتانش را روی لبان او گذاشت تا ساکتش کند. "یه نفر هست که منتظرته."

زد با سرش اشاره کرد. آبی رویش را برگرداند. پشت سرشان در کنار نی‌ها، فیلیپ ایستاده بود و دست جانا را نگه داشته بود. آبی با تکانی از خوشی سرمست کننده‌ای نفسش را در سینه حبس کرد. فیلیپ با همان لبخند همیشگی اش لبخند زد. در سمت دیگر او پدرش لبخند زده و با تکان سرش رضایت خود را از آبی ابراز کرد.

آبی با دستان دراز شده به سمت آنها دوید. صورت جانا در هم رفته و خودش را عقب کشید و به فیلیپ نزدیک شد. آبی جلوی جانا روی زانوانش افتاد.

"این مامانه،" فیلیپ این را به جانا گفت. "فقط برای خودش یه دست لباس جدید جور کرده."

آبی متوجه شد که جانا از پوشش چرمی سرخ رنگی که پوشیده بود وحشتزده شده است. آبی از میان اشک‌هایش لبخند زد.

جانا با دیدن لبخند فریاد زد: "مامان!"

آبی دستانش را دور دخترش انداخت. او می‌خندید و دخترش را آنقدر محکم در آغوش کشید که جانا در اعتراض جیغی کشید. آبی دستان فیلیپ را به حالت سلامی محبت آمیز بر روی شانه‌هایش حس کرد. ایستاد و یک دستش را دور فیلیپ انداخت، در حالی که بغض راه گلویش را بسته بود. همانطور که دستان جانا را می‌فشرد، پدر آبی نیز یک دست آرامش بخشش را بر پشت او گذاشت.



زد، دلورا و مادر اعتراف گیر آنها را جمع کرده و به سمت بالای تپه هدایت کردند، جایی که مردم منتظر ایستاده بودند. سربازها که بیشترشان افسر و فرمانده بودند و تعدادی از آنها را آبی می‌شناخت، تعدادی افراد دیگر از آیدیندریل و جادوگر توماس به همراه مردم آزاد شده منتظر ایستاده بودند. در میان افراد آزاد شده مردم کانی کراسینگ بودند. کسانی که هیچ علاقه‌ای به آبی به عنوان دختر یک ساحره نداشتند. اما آنها مردم او بودند، مردم زادگاهش، مردمی که آبی خواسته بود تا نجات یابند.

زد یک دستش را روی شانه‌ی آبی گذاشت. آبی از دیدن اینکه موهای موجدار قهوه‌ای زد اکنون بعضاً سفید شده بودند، شگفت زده شد. بدون اینکه نیاز به آینه داشته باشد، می‌دانست که موهای خودش نیز در آن مکان فراتر از دنیای زندگی، که مدتی را در آن بوده‌اند، همین تغییرات را پذیرفته است.

جادوگر با صدای بلند به مردمی که جمع شده بودند گفت: "این آبیگیل، دختر هلسا هست. اون کسی هست که به آیدیندریل رفت تا از من کمک بگیره. اگرچه اون جادویی نداره ولی بخاطر اون هست که همه‌ی شما آزاد هستید. اون اینقدر بهتون اهمیت می‌داد که برای نجات زندگی شما التماس کرد."

آبی درحالی که دست فیلیپ دور کمرش بود و دست جانا در دستش، از جادوگر به ساحره و سپس به مادر اعتراف گیر نگاه کرد. مادر اعتراف گیر لبخند زد. آبی با خود اندیشید با توجه به اینکه نه چندان قبل در مقابل چشمانشان دختر زد به قتل رسیده بود، این لبخند سنگدلانه به حساب می‌آمد. با صدایی آهسته همین را به مادر اعتراف گیر گفت.

لبخند مادر اعتراف گیر وسیع تر شد. همانطور که به جلو خم می‌شد آهسته پرسید: "یادت نمیاد؟ یادت نمیاد که گفتم ما چه لقبی به زد دادیم؟"

آبی که از تمام وقایعی که پیش آمده بودند گیج شده بود، نمی‌توانست تصور کند که مادر اعتراف گیر از چه حرف می‌زند. هنگامی که اعتراف کرد چیزی به یاد نمی‌آورد، مادر اعتراف گیر و ساحره او را از جمع جدا کرده و با عبور از کنار قبر مادرش، جایی که جمجمه‌ی او را پس از بازگشت دوباره دفن کرده بود، به داخل خانه بردند.



مادر اعتراف گیر با یک دست به آرامی درب اتاق خواب آبی را باز کرد. آنجا بر روی تخت، همان جایی که آبی او را خوابانیده بود، دختر زرد هنوز در خواب بود. آبی با ناباوری خیره شد.

مادر اعتراف گیر گفت: "حقه باز. بهت گفته بودم که ما بهش این لقبو دادیم."

"و اصلاً هم لقب خوش آیند و تملق آمیزی نیست." زرد هنگامی که از پشت سرشان وارد می شد غرولندکنان این را گفت.

"ولی ... چطوری؟" آبی انگشتانش را به شقیقه اش فشرد. "من نمی فهمم."

زرد با دستش اشاره کرد. آبی برای اولین بار جنازه ای را که کنار درب عقبی بسته شده بود دید. او میراسکا بود.

زرد به او گفت: "وقتی که اولین بار اومدیم اینجا و اتاق رو بهم نشون دادی، من یه چندتا تله برای کسایی که با قصد آسیب رسوندن وارد اینجا بشن گذاشتم. اون زن بوسیله ی همین تله ها کشته شد چون با این قصد اومده بود که دخترم رو از جایی که خوابیده ببره."

"منظورت اینه که همه ی اینا یه توهم بودن؟" آبی مبهوت مانده بود. "برای چی باید تو همچین کار سنگدلانه ای بکنی؟ چطور تونستی؟"

جادوگر توضیح داد: "من موضوع انتقام گیری ها هستم. نمی خواستم دخترم بهایی رو بپردازه که مادرش قبلاً پرداخت کرد. از اونجایی که طلسم من اون زن رو در حالی که سعی داشت به دخترم آسیب برسونه کشت، من قادر بودم تا تصویری از اون رو استفاده کنم تا این فریب رو انجام بدم. دشمن این زن رو می شناخت و می دونست که اون برای آنا رگو کار می کنه. من از چیزی که اونا انتظار دیدنش رو داشتن استفاده کردم تا متقاعدشون کنم و تا اینکه بترسونمشون که فرار کنن و زندانی ها رو رها کنن."

"من طلسم مرگ رو اجرا کردم تا همه خیال کنن که کشته شدن دخترم رو دیدن. اینطوری دشمن فکر می کنه که دختر من مرده و دیگه دلیلی نداره تا اونو تعقیب کنه یا هرگز سعی کنه که دوباره به اون آسیبی بزنه. من اینکارو کردم تا اون رو از پیامدهای غیرقابل پیش بینی حفظ کرده باشم."



ساحره به زد اخمی کرد. "اگه هر کسی غیر از تو بود، زدیکوس، و اگه بخاطر هر دلیلی غیر از دلیلی که تو داشتی بود، کاری می‌کردم که بخاطر اجرای طلسمی مثل طلسم مرگ محاکمه‌ت کنن." لبخندی روی صورت ساحره نشست. "کارت عالی بود، جادوگر اول."

خارج از خانه تمام افسران می‌خواستند بدانند که چه خبر شده و اوضاع چگونه است.

زد به آنها گفت: "امروز از نبرد خبری نیست. من همین الان به جنگ خاتمه دادم."

آنها با شور و شعفی واقعی به شادی پرداختند. اگر زد جادوگر اول نبود، آبی حدس می‌زد که او را روی شانه‌هایشان بلند می‌کردند. به نظر می‌رسید که هیچ کس به اندازه‌ی کسانی که شغلشان جنگیدن بود، برای صلح خوشحال نبودند.

جادوگر توماس در حالی که بیش از هر زمانی که آبی او را دیده بود متواضع به نظر می‌رسید، گلوی خود را صاف کرد. "زوراندر، من... من... من واقعاً نمی‌تونم چیزی که چشمای خودم دیدن رو باور کنم." چهره‌اش بالاخره اخم معمول را به خود گرفت. "ولی مردم همین الان هم تقریباً نزدیکه بخاطر جادو شورش کنن. وقتی خبر این پخش بشه، فقط اوضاع رو بدتر می‌کنه. تقاضای خلاص شدن از شر جادو هر روز داره بیشتر میشه و تو با این کار به این شور اونا دامن زدی. با وجود این طلسم، احتمال داره که با شورش طرف بشیم."

دلورا از پشت سر غرغرکنان پرسید: "من هنوزم می‌خوام بدونم که برای چی این تکون نمی‌خوره. می‌خوام بدونم چرا همینطوری سبز و ساکن، فقط همونجا ایستاده."

زد او را نادیده گرفته و توجهش را معطوف به جادوگر پیر کرد. "توماس، برات یه کاری دارم."

او به چند تن از افسران و مقامات رسمی آیدیندریل اشاره کرد تا جلو بیایند و در حالی که چهره‌ی خودش جدی شده بود، انگشتش را از جلوی صورت همه‌ی آنها گذراند. "من یه کار برای همه‌ی شما دارم. مردم برای ترسیدن از جادو دلیل دارن. امروز ما جادوی مرگبار و خطرناکی رو دیدیم. من این ترس‌ها رو درک می‌کنم. در پاسخ به این ترس‌ها، من خواسته‌ی اونا رو اجابت می‌کنم."



توماس با تمسخر گفت: "چی؟! تو نمی تونی به جادو پایان بدی زوراندرا! حتی تو هم نمی تونی چنین پارادوکسی رو انجام بدی!"

زد گفت: "نه اینکه بهش پایان بدم، بلکه بهشون یه محل بدون جادو بدم. ازت می خوام تا یه هیئت رسمی بزرگ رو تشکیل بدی که به اندازه ی کافی بزرگ باشه تا بتونه توی تمام سرزمین میانه برای ابلاغ این پیشنهاد سفر کنه. تمام اون کسایی که می خوان دنیای با جادو رو ترک کنن، باید به سمت سرزمینای غربی حرکت کنن. اونجا زندگی عاری از هر جادویی رو برپا می کنن. من تضمین می کنم که جادو نتونه آرامششون رو بهم بزنه."

توماس دستانش را بالا انداخت. "چطور می تونی همچین قولی رو بدی؟!"

زد دستش را بلند کرده تا به پشت سرش، به دیوار آتش سبزی که به سمت آسمان در حال رشد کردن بود اشاره کند. "من یه دیوار دوم از مرگ رو احضار می کنم، که هیچ کس نتونه ازش عبور کنه. در اون سمتش مکانی عاری از هر جادو خواهد بود. اونجا مردم آزادن که زندگیشون رو بدون جادو انجام بدن."

از همتون می خوام تا اطمینان حاصل کنید که این خبر همه جا پخش بشه. مردم تا بهار فرصت دارن که به سرزمین های غربی سفر کنن. توماس، تو این رو تضمین می کنی که هیچ کسی که جادو داره این سفر رو انجام نده. ما کتابایی داریم که می تونیم ازشون استفاده کنیم تا تضمین کنیم که یه مکانی از هر کسی که ذره ای جادو داره تصفیه شده. می تونیم اطمینان حاصل کنیم که هیچ جادویی اونجا نباشه.

توی بهار، وقتی همه ی اونایی که می خوان، به سرزمین جدیدشون رفتن، من اونا رو از جادو جدا می کنم. با یه حرکت، اکثریت کسایی که برای درخواستی پیش ما میان رو راضی می کنم؛ اونا می تونن زندگی بدون جادو داشته باشن. امیدوارم که ارواح خوب محافظشون باشه و امیدوارم که بعداً از پذیرفته شدن خواسته شون پیشمون نشن."

توماس با عصبانیت به چیزی که زد به میان دنیا آورده بود اشاره کرد. "ولی اون چی؟ اگه مردم اشتباهاً توی تاریکی برن توی اون چی؟ اونا با پای خودشون میرن توی مرگ."



زد گفت: "نه فقط توی تاریکی. وقتی که این استوار و پابرجا بشه، اصلاً به سختی میشه اونو دید. مجبوریم نگرهبانایی رو بذاریم تا مردم رو دور نگه دارن. مجبوریم قسمتی از زمین‌هایی که نزدیک مرز هست رو کنار بگذاریم و مردانی رو مأمور کنیم تا مردم رو خارج از اون منطقه نگه دارن."

آبی پرسید: "مأمور؟ منظورت اینه که مجبوری یه هنگ جدید از مرزبان‌ها رو تشکیل بدی؟"

زد در حالی که ابروهایش بالا می‌رفتند گفت: "آره. این اسم خوبی براشون هست. مرزبان."

سکوت در میان کسانی که خم شده بودند تا حرف‌های جادوگر را بشنوند حکمفرما شد. جو حاکم عوض شده و اکنون بخاطر موضوع جدی مورد بحث، آن نیز جدی شده بود. آبی نمی‌توانست جایی بدون جادو را تصور کند، اما می‌دانست که بعضی‌ها چقدر به شدت آرزوی آن را داشتند.

توماس بالاخره با رضایت سرش را تکان داد. "زد، ایندفعه فکر می‌کنم نظرت درسته. بعضی وقتا باید با خدمت نکردن به مردم بهشون خدمت کنیم." دیگران نیز زیر لب رضایت خود را اعلام کردند، اگرچه برای آنها نیز مانند آبی، این راه حلی غم‌انگیز به نظر می‌رسید.

زد راست‌تر ایستاد. "پس تصمیم قطعی شد."

او پیش جمعیت مردم رفته و پایان جنگ و تصمیم بر جداسازی سرزمین‌ها را رسماً اعلام کرد؛ تصمیمی که در آن درخواست کسانی که سال‌ها می‌آمدند تا این خواهش را داشته باشند، برآورده می‌شد. برای کسانی که این آرزو را داشتند، سرزمینی خارج از سرزمین میانه و بدون جادو ساخته می‌شد.

در حالی که همه مشغول گفتگو درباره چیزی مرموز و عجیب مانند سرزمینی بدون جادو بودند، یا اینکه بخاطر پایان جنگ شادی کرده و جشن می‌گرفتند، آبی در گوش جانا گفت که دقیقه‌ای پیش پدرش بماند. دخترش را بوسید و سپس از فرصت استفاده کرد تا زد را به کناری بکشد.

"زد، میشه باهات صحبت کنم؟ یه سؤال دارم."



زِد لبخند زده و بازوی او را گرفت و به داخل خانه‌ی کوچکش هدایت کرد. "می‌خوام یه سر به دخترم بزنم. باهام بیا."

آبی نگاهی به اطراف انداخته و دست مادر اعتراف‌گیر را در یک دستش و دست دلورا را در دست دیگرش گرفت و آنها را همراه خود به داخل خانه برد. آن دو نیز حق داشتند تا این را بشنوند.

آبی هنگامی که از جمعیت داخل حیاط خانه‌اش دور شدند، پرسید: "زِد، میشه لطفاً بدونم پدرت چه دینی به مادر من داشته؟"

زِد یک ابرویش را بالا برد. "پدرم هیچ چیزی به مادرت بدهکار نبود."

آبی اخم کرد. "ولی این یه بدهی استخوان بود که از پدرت به تو و از مادرم به من رسیده بود."

"خوب، این یه بدهی بوده، درسته. ولی مادرت طلبکار نبوده، بلکه مادرت بدهکار بوده."

آبی با تعجب و حیرت پرسید: "چی؟ منظورت چیه؟"

زِد لبخندی زد. "وقتی که مادرت داشته تو رو به دنیا می‌آورده، دچار مشکل میشه. هر دوی شما داشتن توی وضع حمل جونتون رو از دست می‌دادید. پدر من از جادو استفاده می‌کنه تا اونو نجات بده. هلسا به پدرم التماس می‌کنه که تو رو هم نجات بده. پدرم برای اینکه تو رو توی دنیای زنده‌ها و به دور از چنگال محافظ مردگان نگه داره، بدون اینکه توجهی به امنیت و سلامتی خودش بکنه، خیلی فراتر از اون چیزی که حدّ توان یه جادوگر هست تلاش می‌کنه."

مادر تو یه ساحره بوده و عمق کاری که برای نجات تو شده بوده رو درک می‌کنه. برای قدردانی از کاری که پدرم انجام داده بود، مادرت سوگند می‌خوره که بهش بدهکار باشه. وقتی که مادرت می‌میره، این بدهی به تو منتقل میشه."



آبی با چشمان درشت شده سعی کرد تا همه چیز را در ذهنش تطبیق دهد. مادرش هرگز ماهیت بدهی را به او نگفته بود.

"ولی... ولی منظورت اینه که من کسی هستم که به تو بدهکاره؟ منظورت اینه که بدهی استخوان بر عهده‌ی منه؟" زد با دستش در اتاقی که دخترش در آن خواب بود را باز کرده و هنگامی که داخل را نگاه کرد لبخندی بر لبانش نشست. "بدهی پرداخت شده آبی. دستبندی که مادرت بهت داده بود جادو در خودش داشت و تو رو به دینی که داشتی متصل می‌کرد. بابت زندگی دخترم ازت متشکرم."

آبی نگاهی کوتاه به مادر اعتراف‌گیر انداخت. حقیقتاً که حقه‌باز لقب مناسبی بود. "ولی برای چی تو باید کمکم کنی اگه واقعاً بدهی و دینی به من نبود؟ اگه که در حقیقت من مدیون تو بودم؟"

زد شانه‌ای بالا انداخت. "ما صرفاً با کمک کردن به دیگران پاداش خودمونو دریافت می‌کنیم. هیچوقت نمی‌دونیم که چطور بهمون برمیگرده یا اینکه اصلاً پاداشی بهمون برمی‌گرده یا نه. کمک کردن خودش پاداش خودشه؛ هیچ پاداش دیگه‌ای نیاز نیست و هیچ پاداشی بهتر از خودش نیست."

آبی دخترک زیبایی را که در اتاق کناری خوابیده بود تماشا کرد. "از ارواح خوب متشکرم که تونستم به همچین زندگی ارزشمندی توی این دنیا کمک کنم. ممکنه که من موهبت رو نداشته باشم، ولی می‌تونم پیش بینی کنم که این دختر در آینده فرد مهمی میشه. نه تنها برای تو، بلکه برای دیگران هم."

زد همانطور که دختر خوابش را نگاه می‌کرد، بدون توجه لبخند زد. "فکر می‌کنم که تو ممکنه موهبت پیشگویی رو داشته باشی دختر عزیزم، چون این دختر تا همین الان نقش مهمی توی پایان دادن به یه جنگ داشته و به این وسیله زندگی افراد بیشماری رو نجات داده."

ساحره از پنجره به بیرون اشاره کرد. "من هنوز می‌خوام بدونم که چرا اون حرکتی نمی‌کنه. این قرار بود که از روی دی‌هارا عبور کنه و تمام اونجا رو از زندگی خالی کنه، تا همه‌ی اونارو بخاطر کاری که انجام دادن بکشه." اخمش عمیق‌تر شد. "برای چی همینطور یکجا نشسته؟"



زدِ دستانش را به سینه‌اش زد. "دیوار جنگ رو تموم کرد. همین بس. این دیوار جزئی از خود دنیای زیرینه، جزئی از دنیای مردگان. تا زمانی که همچین مرزی وجود داشته باشه ارتش دی‌هارا نمی‌تونه ازش عبور کنه و با ما بجنگه."

"و تا چه مدت این دیوار باقی می‌مونه؟"

زدِ شانه‌ای بالا انداخت. "هیچ چیز تا ابد باقی نمی‌مونه. فعلاً صلح برقراره. قتل و غارت تموم شده."

ساحره به نظر نمی‌رسید که راضی شده باشد. "ولی اونا سعی داشتن که همه‌ی ما رو بکشن!"

"خوب، حالا دیگه نمی‌تونن. دلورا، توی دی‌هارا هم کسایی هستن که بیگناهن. فقط بخاطر اینکه پنیس رال خواسته تا ما رو شکست بده و مقهور کنه، دلیل نمیشه که تمام مردم دی‌هارا پلید باشن. خیلی از مردم خوب توی دی‌هارا زیر یه حکومت ستمگر رنج کشیدن. چطور من می‌تونم همه‌ی کسایی که اونجا هستن، از جمله تمام مردمی که هیچ آسیبی به کسی نرسوندن و تنها آرزوی خودشون هم اینه که آزادانه زندگی کنن رو بکشم؟"

دلورا یک دستش را روی صورتش کشید. "زدیکوس، بعضی وقتا اصلاً درست نمی‌شناسمت. بعضی وقتا اصلاً باد مرگ خوبی نیستی."

مادر اعتراف گیر همانطور ایستاده و از پنجره به سمت دی‌هارا خیره شده بود. چشمان بنفش رنگش به سمت جادوگر بازگشتند.

"اونجا کسایی باقی می‌مونن که بخاطر این ماجرا تا آخر عمرشون دشمن تو خواهند بود، زد. تو با این کار دشمنای خیلی بدی برای خودت درست کردی. تو اونا رو زنده گذاشتی."

جادوگر گفت: "دشمن داشتن، بهای شرف و تعهد داشتنه."